

میرداد افغانی

۸۶، ۲، ۱۷

شماره قفسه ۱۸۷۹

11149

11149

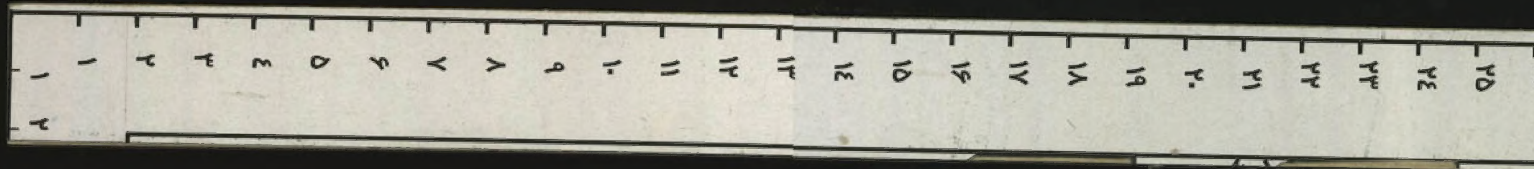
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 شماره ثبت کتاب
 ۲۰۹۴۴۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 کتاب مجلس العتاق
 مؤلف لال المیر حسین گانگواهی
 مترجم
 شماره قفسه ۱۸۱۷۹

جمهوری اسلامی ایران
 شماره ثبت کتاب
 ۲۰۹۴۴۹

۱۸۱۷۹
 ۲۰۹۴۴۹
 درد اگر مرد است
 که نذیر ندارد را غمش
 بگریه سست است

خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۱۸۱۷۹



در میان جان من شمع محبت کاشته
 عاشقم که در آنکس دل زنده داشته
 این شمع بخت در میان وستان
 که اول جفاک و آخر آستانه
 و له سید امین
 و حشیا هر دم غزال از و می شود
 بر شمع هر سر و چشمش می شود
 از سید بهار ملک از طیفه بهار
 عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود
 و له رقیب
 در دیده و هزارت رقیب
 در دیده و صدت عندلیب
 که آدم بگویند چندان قریب نیست
 چون صبح در این دیار هزاران غریب نیست

گفت دلدار و دیده رخسار من
 بخاک و بر خاکش لعلی بخدا
 بر غم که نظر آن بند بستم که خدا
 فایده عبدی که نام دل آن که گوشت ناپروا نیل شد ز منستی زنده در پای
 آن دل که آسمانها بر ترست و آن دل که بر جان پر کوشت سر آینه چرخ صورت حسن
 مظهر آن نیست مستمق کرد و زبر که عشق و محبت جز غایت نیست بر آینه دل من
 میسر است لایق صورت نماز بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد و اگر نیک نظر کنی خود بود که
 عشق نازد و باغی نبرد از دست جنتش که کاست لبهای خودست خود باقی لبهای سرخ
 خود بین چه شود و نشناختیم چون می بینم که در تماشای خود هست که بین عشق جای
 که از غایت صورت مستغرق که آینه جمال حق است چون قیاس عشق را بسود و بی دراحت بخار
 و حجب حقیقت خود بخود عشق باز کند حقیقی گویند چه در ظاهر و در باطن
 باشد چون فقط نظر از اعتبارات بگذرد و در باطن باقی ماند و خود
 و مستغرق خود و مجنون در میان بی خود و غم که گاه از آینه در باطن
 هم عشق و هم عاشق و هم مستغرق هم آینه هم حال هم در باطن
 در خنده اند از ناز که این سینه و گوشت و کفتم صمد وصال و صفا
 نیست و حکم و حکم و جفا و است و بیز پرده که پیش از این
 و بی تصور اینها محض نداشت و عشق مجازی که در نزد حق حسن و بی نقص
 صورت محضی که کند قیاس بخون و لب که کند چون در میان عشق و محبت
 بر محبت و در عشق و محبت و تپانده ماورای کمال عشق و محبت
 از حقیقت و در عشق و محبت و تپانده ماورای کمال عشق و محبت
 از حقیقت و در عشق و محبت و تپانده ماورای کمال عشق و محبت

کسی بجای نه اندکیان نفس نده پیش پان زار پس می خورده متدبیر است
و دل آوده رده با محبت کینه جول بود از فرشت پند چون جان اناقی زمان بر دار
ت کشته زنده بن بیخ خیال کشته کشته آوا و چنانی به قدرت ابرام کسان العین
شان اقبال پس از شکوه جنت کرده جنت پده بر خوش خلق طاهر جمال اربابان
برده اند و من در اوقات تخلص از دانه می خالی با ایان فخر لایونی تمیاضی رخت
از آن جلد چون طوفان محبت زور آورد و غلظت و قاتلث نور است محبت عشق از عین
در بایست بر کوه بر چو سید کیمی رسید که زبان حال فرموده باز در عشق غمگین گشته
بر سر سلطان می نشاند صوفی بجز غمت به و جوی است به حق ادوا با بی اودت
بیکه می شناید که انگشت شود شعله سرور دل من که آه کند زیاده سوز دل من
اوه بر میاد کن بر روز دل و طوفان فرخ عذوق کادمی
بر خیزست فلم که بوی خنای آلوده صد خلد می نویسد به زور هدایا جویان و خوش
نقش آنحضرت است که در آن حسن نام جابر جاده کرده و مادر ابراهیم کج
در هر دو عالم کاش بر نه و ساید که انصافی و کشف انظار باید به تحصیل
که در دستش چنان بودند و حکمت او بیان توانست اند که در بیجا بیت
نقش که فرموده بود و منال نشسته حضرت امام صادق علیه السلام
که در جگر کای عرص کرده که می خنم خنم کم که از جگر و خنده و رنده که ام پنه می شد و کلام
و اما فرموده که بنیادی بر نه دار که نیست نویسی گوشت و حیوان که مرقعات بجوی
و بنیادی که می خنم می شد و کلام تقیر المیز العلام ما با که فرموده است چون
است و بر او برده پنه می شد و همین سلفه که جنده است و در بین نوازت پنه
ریش جفا شکر که بر نه است و نوازت است و در بر چیده بیت بجوی آورد و مقام

و ضیق و بای از جگر رخت نموده و در کورستان صبح مد فخرت محبت و در هر کمر که در بای
و با بیطونی و ذالون از کل اولیا بوده و روزی در انای سیریکه جوی رسیده و جبهه و خوش
کرده است پنه فرموده که غرضی در غایت اضطراب این طرف و آن طرف می و دونا کا خضر علی باب
پروان آه آن غریب بر پشت او و دیده و صفی در آه و او را چون از آب کندی غریب
از پشت او خود را بینداخته و تحجب و دل نشسته شیخ با خود گفت که این سری است از عقب کرده
شده بر غرض رسیده و به که جوانی است با لعل در غایت بیایی در سایه آن دخت غلطیده و
کرده از این طرف غرضی نزد ازان طرف ماری سیاه متوجو به شیخ با خود گفت که اگر صدم شود
او می روزه و ضرری خواست که به برسانند و ضرر او مشغول تو م ما از آن طرف و غریب این طرف اند
سینه که زدم بر سر او دیده و نشتری فرموده فی الحال به بخور و پیچیده و مرده که زدم از صاف
آه پنه که در دیده و بهمان بیت بجا و صفت عذاب کشته نشسته هر که شیخ حاشق است
بجگر که زدمت و نشسته الهی در او که این نشسته که در کفم کلبان شخص یکی از اولیا است
نوع حضرت من که در او است در نانی الحال مشاهده که در من چون فر فرموده بود چنان که ام ابر
جواب آید که لطف ما همین که در توانگران با را را عا لست سکه بعزت و جلال احد است
و توانگری که قصد عالم عشق کند در دست و پیش نیز می باشد نیم سینه در دست توان جراحی
نیم غنایی که از شرق عشق و شمال حسن و حامی انقطاع امن از اندر بود و نیم سینه در پیش
و پراخ نو که رانند در برده شک شکار از این میدان کوی بیت فی سمریه بهرام محبت
میچ بر که او سر خیزد کسی که بر سینه باشد در آن در و به نماید آن خورشید درگاه حضرت رسا
علیه و علم فرموده که سیرا کسان عمل با نیست که از این راه نیست بر نه چون بخت رسیده که
بر نه و سیرا کسان عمل با نیست که از این راه نیست بر نه و سیرا کسان عمل با نیست که از این راه نیست
حجاب ظلمت او را به از نور که آدم را ظلمت صدمه شد و زلفی به سر او نشسته که از این راه نیست
ست نشسته از راه او به از نور که آدم را ظلمت صدمه شد و زلفی به سر او نشسته که از این راه نیست

[illegible]

اسی مدد و معاونت جرات میسازد در رساندن تجارت کمال نام و آثار را پس میگردان وقت تقویت برود
میکنند پیراهن بران کرد و معاونت سرانجامی و آن از بار و آثار را در میان و بعضی محسن حضرت
حق ملایک را بر عالم موکل گردانید پس ملکی که تربیت مغربی میکند ناکام ملکی که گردان وقت نقصانی
منع عمل اول کند و تربیت او متوقف گردد و ما در نظری دیگر سازد از انجمله ملکی که فعل بر نزول فیض
میبارست که آن جوان از تربیت کند و صورت ناری سپاه برآورد و جوانی که او را نمی پذیرد و غرض
جیوه سازد و قطع یعنی جرات عشق را از رفتن او سلب نماید و بیخامی که آنی تیرساند که فی الجمله
مرکز عبادت از دست ملکی دیگر که بی فیض نزول اوست و صورت مغربی ظاهر شده و چون آنی بجای
ملکی دیگر که فرم بر نزول فیض اوست بدو رسید و منع عمل او این که بیخامی که آنی تیرساند که جوان
در میان آنی بجای روح جوانی که در محل اوضاع شده افتاده آید سرخ و افشان شده که دیگر انسانی بجای
روح نفسانی که نسبتش بافت افتاده پس بجای که اندر روح نفسانی بدوام گردانید روح جوان
برگردد یکسری هم صورتش را بدست وادار که اگر حاصل نخواهد شد و صفات سهو بخت
سمت ظهور نخواهد یافت همچنین حکم المؤمن در آن المؤمن آن جوان آیت عشق شیخ نخواهد داشت
حقیقت عشق بطور نخواهد رسید حقیقت عشق شیخ بدان جوان و دیگران و اینست حقیقت
از حق تان شدن و انهم عاقلان الامور و در آنج سنده احدی پیش و بیاورد و وفات در آن
بزرگوارم پیرایه فیض الم ارم و او که نسبتش باوستی و زیاده برین اوست بر شیخان من منظور
در بیاضات و مجاهدات و کشف کرامات مشهور جهانی و مذکور بود بیخامی که در کمال تعالی السلام
ای مقام و مشعر بر سلطنت و بوده شی بریام فقر و خلایا کش و آرزوی می شنود
آن شاه سر فرقه سلطان نام و چون شفت شمس حقیقتش تمام از بام هر که از فقر شفت
بشنید فای خدو باسلام و رساند که سلوکش در هر کس در دهان خشمی اجزای بیانی
ایستاده چون از احوال پرسیده اند گفته اند که مردم سلطنت سلطنت خود را در شمره با بام
مردی که سرشته بود گفت که کار او این و نیز و بخیر است که او اینجایی را با بامی که سلطنت

دو چاه پنج خسته است بن و سینه و فاسد که چاه قاری سوره سجانی و تخت بن اهلیم
سالی در آسمان بزم بل از سلطان پاریس نام او پیغمبر می باشد که ابطاطی است یکم که اول
حال که در پی بردی و از غیب بخانه و چه عملی وادی مقدس طریقی شش قدم در راه نهاد منزل اولی که
ایضا بود و مقام دوم خطره و بار بار و درم که در فرار گرفت بعد از آن در مدت عمر از خانه بیخارج
پروان نهاد دست قاسم ازین می نمود و یکا که خست چایب تحت تمدن زنده نماندی
مست خن بود آن گزیده از خانه رفت از جهان گون و فساد سبیده روان زمین بخورد
انگه و عهد خویش بر فرد در شربت سیرابی یافت در حقیقت سبیده کم کرد
راه کم گشت و راه روم کم کم گشته راه خویش اینجا مرده کسی سوال کرد از او کسی این حضرت
بجای کل چنین رتبه سبید گفت او را ازین وقت علی بود حضرت حق از محض غایت خود بدو ازانی خود
نظم این غایت یافت بود که در سبیدیم چون مبادیت اندکی گشت که در سبیدیم از او احوال حفظ
نمای که بدو و حساب دیواری در کنار جوی که آب بدون می آید و یکی باغبانی و مدام خواب کرده بود
چون پیدا شد سبیدی بر روی آب شایع بر روی آبی آید چون هوا گرم بود و در میان او از حرات خشک شده
سبید بر گشته و قدری از آن خورده بخاطر سبید گشته که در رخت صاحب باغ مناسب بود که چری
ازین سبید تناول خودی بر و بد باغ و بعد از رخت خاطر از آن فراغ حاصل کن چون بدان امر
قیام نموده کسی که باغ بوده گفت من باغبانی پیش سبیدم خداوند باغ در معبد دست چایب
عنایت نموده و خانه آن عزیز پندارنده کیفیت حال را بدو گفت آن شخص چون آفتاب بزرگی
و منظری و ناصیه او مشایده کرده گفته مرا در خبر نیست که در و شل و گشته بخانه و اول جهان که
بجای او را خواستاری می کند اگر ترا شش زنی قبول میکنی ترا بانی سبید مشکرا دیده و یکم و سبید
علیه و باغ و گفت و شنید با کرده که از این چنین صورتی اختیار میکنی و در اختیار کنی
استرهای خاطر او چون شود عاقله الامر خاطر شش و آن فرار گرفته که قبول کند و عاقله قدرت گشته و
نفس الامر خود را بر خبر بقایب جیل بود چون عقد نکاح میان ایشان واقع گشته آن عزیز را گفته

که در وقتی که ازین امر ترسید که در عیب خیزدی و کنی که این در میان نصف است هیچ یک از این دفع
حکمت در حقن سخن که مطلقا وجود ندارد و سبید با خود و نام غیر واقع باشد و حقیقت گشت و واقعیت
کنی و کسی و شکی ازین نیست که آنچه بنای گفت یکم و آنچه بناید دیدن پند و هر چه نامشده است
می شود و بجای که بناید رفت نیز و پدر سلطان از آن نجات می رود و روز چاک گشته و بعد از آن سبید
وقت حضرت سلطان را بدستگوشن شده و از عدم وجود آید و نقش که نمای که احوال و چه میرکاری
و او از بی نظمه حاصل شده پس بدان که حضرت حق را با او نظر داشت و او را بدین عالم برای کاری
کلی آورده و داده نهان معرفت خود را در زمین الی آورده در اول جهانی و طبعان غیبی خویش بر
خضر و یسین شیخ احمد خضر و کاز کل شش می طرح است و در خراسان مثل او در آن زمان کم بوده عاشق
شده و چون آن جوان از روی صورت معنی در حد کمال بوده و بطور این است که پسر
چون صورت معنی در حد کاست جان دل عاشق آن صورت معنیست هر روز معنی داده
در زیاده می شد حضرت خالیدین عارف در سارده فضل در اطنان حال شکل با سر از بزر و در دل
از جهان شش یکید دل می برد عقل و میفرماید دل عشقت ای طرح یکید پست حلقه در تو شش عشق
عکس هر بیت ای بیت عمار در دهان یکید از سو دا از دهان قد تو ای دل از دست هر کس پستی خود
موی کون بزم شش میزان موی فرق از موی بیان موی لعل از موی شش سوزن باغ شش
مانع از غره در شکفته من مست چهار دست در کفایت لعل که روح بخشش بر کل از شش شش
عاشقان بر کباب رنگه حید شش شش مبارک ای غنیمت چهار دل من وزد عالم تو در جهان
نهاد دست شش با د و ایما بسته باغی با د دیده را بدین نوعی دید و کم قصد چاک شش
دل را از او شش از چاک زنده گانی من کمان است آتش عشق در دل اجوی عاشقان شش شش
از چاک شش طالع خوشان و خوشه جمال
شش شش ای خورده و باز یکم
صید عشق تو را مبارک

عزیز کنید فرمود که چون سلطان گفت که حضرت حق فرموده اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر من بعده
و من ازال الامر من بعد الله واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر من بعد الله واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر من بعد الله
که اطیعوا الرسول یعنی رسول خدا و اولی الامر یعنی امامان پس از او و اطیعوا الله یعنی اطاعت خدا را
از آن حال نیز استفسار کرد چون در وقت در آمدن بر خاسته بودند فرمود که درین صحبت کلامی بخند
از عالم فرمود آمد و در خاطر سلطان نشست من حرم آن سخنان درستم حضرت سلطان
آنحضرت را جوابی بود از نزد یگان بنایت مشکل و خدمت آنحضرت کلامی میکرد و آنحضرت
بسیار شفیق او بودند آن جوان در پیون خلوت ایشان می بود این آبی که وضو سازند صیانت
شبی خواب خوشتر بود و چون از حاکمان بنام روزگار آمدند و سر آن جوان را بریدند و بر سینه او
نهادند چون صبح گذشت آن جوان این آب حاضر نگذاشته حضرت از بازگاه متوجه درگاه بودند
و چون رسیدند که در آن داخل شدند تا دیدند صبح صادق نوزده روز جواب بنام و در وقت
باز کردند دیدند که جان حالی طاری شده سلطان اظهار فرمودند و کلمی آن نعم نگردد و در حاکم حضرت
سلطان ابوسعید را بر سرید و چون در ایشان ایشان بقوالی استعمال بودند و صبح نوزده در میان
آن حال بر حضرت سلطان ابوسعید میگفتند اظهار فرمودند و رسم تعزیت از روی فقر بجا می آوردند
حضرت شیخ ابوالحسن فرمود که آن جوان را از این چنین می بینی می تابست و این چنین عیبی
آن جوان قربانی می تابست و در این سخن خرم و عزیز و در این باب از عالم آمده اند زمان سلطنت
سلطان محمود بن سلطان محمود و سبک کشیدن و قربانیان در وفات مجلس شریف و کعبه یون
برقی سبک سلطان ابوسعید را بر سرید و بزرگ بوده اند و ریاضات و مجاهدات در دست خاوران
بسیار شیده اند و در آن میانان ریاضات بسیار فرموده اند و این را علی از انجلیات رباعیه
اند و در وقت خاوران سبک کشیدند که خون دل دیده بودند و کلمی است در هیچ زمین هیچ کس
کردند عیب نیست و سبک کشیدند در مکه نبی بود از مردم اخیل بجا جوابی بنایت مشکل پیدا
خوش من هم منظور آنحضرت گشت و کلمه حق آنحضرت در کردن جان او آمده و این بانی تمام

حاصل شد آمده و سر آن سخنان نهاده و اسند عاقله که در سنگ سابر بنیکان انظر اطاعا به
قبول می فرموده اند الحاح اواز چندینجا وزنده بودند و سرود که امام که شانه در روی نوزده نشود
در منزل در میان راه نداری و از شرط محبت نیست که رواداریم که از سبب در میان نمی بایستید
و طبعی بایستید آن جوان از بازگاه شانه نوی خود و جهان در روی خود خلاصیده که در پست و کوه
او شده حضرت شیخ البیست متبادله این صورت از آن جوان رفت بسیار شده و او را
قبول فرموده اند آن جوان را مال و جهات بسیار بوده تمام آنحضرت شیخ گذر آید و چندینده داشته
آزاد کرده و بر خط آزادی آنجاست است عاقله که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسد آنحضرت
این مای فرموده اند بزرگ از آنکه از آنکه سبب آید که می بران بنود که خاطر می شود که
کرده کلمی لطیف آزادی بهر که فرار شده آزاد دیکینه قاضی نیت بود که او را صاعداً بوده و
ابوسعید محبت که کلام نهم نهاده و مولانا عبد السلام می بنایت میگویند آنحضرت را از این
آنحضرت بر نیت بود رسیده اند در پیون روانه احمد آباد فرموده اند که محبت را نگاه داشته اند و حسن
مؤدب از قاضی صاعداً فرستاده اند که از قاضی برسد که در میان کجی فرود آید چون در فرموده اند
قاضی پرسیده قاضی محبت کاغان و طغان کجی فرود خوانند آمد غیر از کلمه ترسیان چون آنحضرت
اشراف صغیری بوده از ایشان نمی توانستند که در بهمان عبارت بعضی سبب فرموده اند که اسناد
از بزرگان واجب ده کلمه ترسیان فرود آمده اند و آن تب مجلسی بر حال داشته اند و حاکم
تا صبح صاع زده اند و وفات ایشان در ترسیان تا قریبی کرده برنگ که در آن تب
مستاد و دو کس سلطان شده اند این کس که راتی در فاق جهات نیت بورایشان بوده اند که
نوشته اند و نزد حضرت سلطان محمود غزنوی فرستاده مشکلی بر کوفه و الحاد حضرت شیخ صبح
ساخته که اگر سلطان او را بقتل آورد کس شش در گردان و توارش از آن سلطان نشانی موافق شده
ایشان نوشته اند که اگر در قیامت آن عده خون او پیون می آید رحمت دادم که او را بقتل آوردید
این صورت را فرمودی عظیم داشتند و اتفاق کرده اند که صبح شنبه آنحضرت با مریبان و آن جوان

بره و کشته این مستی از روی کشف و عالم ظاهر شده ما فی الضمیر ایشان را حضرت شیخ در بیان نموده
و می بران مردم طاری شده و از این اصل عذر کرده که کشته اند و در آن وقت که این حکم از سلطان واقع
شده و بواسطه آن خوار بر خاسته سلطان رفته و گفته که محمد و مسیح و عیسی و عیسی که در میان در کردن خود
کرده و بدست قاضی کشیده اند و داده که در آن سلطان ابو سعید را بولطی کن و او را برادر کنش پس چون
خواب کشید چون این سخن سلطان رسیده نشان نبیض نوشته و محبوب فرجی فرستاده و عذر کرده
که دیگر مثل این حکم نکند که در عالم اهل حد و عرض بسیارند و در آن رخ سینه از زمین و از بهار فرستاده
و در حق حضرت بزرگست و بدست عزیزی فرستاده و در آن سال بوده مجلس ششم
مغرب بانه کاه الکبریا و اربع و العقیله از روی خواججه عبدالنصاری علیه السلام و اسم و در آن حضرت
شیخ الاسلام ابو اسحاق عبدالرحمن بن ابی منصور محمد الانصاری هم و بدست از فرزندان ابو منصور و الاضا
بوده بر ابو یوسف الانصاری که صاحب رحل رسول است در آن وقت که عید عید جوت فرموده اند از که
جامع علوم طامری و باطنی بوده در آن می تحصیل علم طامری خدمت می یافتند که خواجگانه بر او بود
میرفته و در ساری زندگ می بسته می باز می گشت که از ایران دستار عیداد بیست که چون این خبر
شنیده و تحقیق شد به منزل تارا بهار رفته و همراه جوانی را که سلف را و بوده برده پس ازین پیر رسیده
که این جگر است که کشته شد که در دست کشته شد که در دست ازین خدمت فرموده که شاکر که بیست که پیش کشی
منه و از میکرو و این شخص علوم طامری پیش من می خواند پس ازین گفت و رفتی که علم طامری ازین
استادی ضرورت علم باطن خود بطریق اوفی خواججه فرموده که سبب چه توان کرد که امروز از من
تا مغرب علم مثل ابو الحسن فرغانی نیست تا خدمت او می باید رسید بنابر آن فی الحال شود فرغانی
که نام زبان شرح خوان کرد که در آن بیان در وقت آن جوان چه شنیده چون صحبت شیخ ابو الحسن
فرغانی رسیده با آن رسیده و دیده آنچه دیده فرموده که عیدام دی بود بیابانی و طلب ازین گاه
ناگاه رسیده ابو الحسن فرغانی حیدر است که آید که کانی که نه عیدام مذکور فرغانی فرموده که
چون خدمت او رسیدم از صباح تا پیشین قبایس فرار شکوه جمعیت او نمودم که اگر شایب

آن صحبت برداشتی از منکس گشتی و او از من بعضی که ختمی مصیفات بسیار دارند از این جمله فرغانی
زبان در ایشان و می شنید دعایت اشکال مسیعی نال السابری که در جانات الفاظ و رعایت معانی
خواججه است پراخه جوامع سر و اگر عبارات ایشان از آن قبل است که سبیل کایه و بطریق در و شاکر
داند که خدای در حق فرموده مثل این که در که اول پیر که در که در آنجا که در اول حال که بگفتا
و عبادات اشغال می باید بود و خود را مجبور می اختیار کرد و اندر دستار که است و در که در آخر خود از آنکه
انیمه کار فارغ گشته باشد خود را به اختیار سازد و فانی نشود در مقام کبریا روزی و کس از اینها
که آن حضرت می بود که عیدام می نامیم که در روزی مقام توکل بریم با اتفاق بگو طاعت و آقا به فرستاده
چهار روز نشسته و در خواست رابسته مطلقا از هیچ حاطه ای سر بسته نگشته و وقت طلعت
اول انکس که در تبه او است بود فرموده دعا کن گفت اللهم شت می جانی و دیگر که گفت اللهم
رس وقت شد که می چون تبه عی غریب می شد گفت اللهم شت می جانی و اگر کسی و اگر کسی
ناگاه آن جوان که محبوب آن حضرت بود رسیده و آنچه مطلوب بود رسانیده و چون کیفیت شنید معانی
پرسیده فرموده که این سه دعا بهی این میله است که فرموده اند اهل علم سه طایفه اند بعضی از اینها می
اجتماعی و بعضی منزله اند و بعضی که استیجالی اند از حضرت حق چیزی بطلبند و باطلال و بجم
در حیکه که جوامع بر حجت می کنند نام و دیگر که بهیست و راحت و من عیج و بی زور و زور و دیگران قادر
استخصال براد و توانگر و عاقل اند از آنکه آنچه بطلبند از مشغلات و از می داشت و آن فیض و خود
استعداد ایشان نبوده و اهل عالم اکثر این معاند و آنکه دعا می جوین بود که آتی است می
چون می این منزله است و چون این فرقه حیدر ان منزله اند در آن مجیدان فرموده که استیجوا
بالصبر و الصلوة و الهنا لیکبره الاعلی الخ شیعیان نام ایشان نبوده و التفات بدان فرموده و بعضی
دیگر احتیاطی اند ملاحظه می کنند که این چه که خواست طلبند ممکن است یا نمی که اگر دانسته که ممکن است
احتیاط می کنند که وقت طلب است یا نیست اگر وقت طلب است بطلبند و اگر نیست نمی طلبند و اینها را
انکه دعا می و این چنین بود که آتی است می وقت شد که می این طایفه است و این حکایه که حسین در شرح

ایمان شوی منوی مولوی می دهد از آن خبر مید که در قضای مسکن از وی حیاط در وقت
خود عا کرده مرایه سنجیده است. شش پند آنکه در این شود. در طریق حق کز می میبرد
شکست علی در پیش بر او نشاند. شکست کمالی که کرد. سببها در خط سببها
آتش از ابرقضا باران شده. قطع کرده جمله طغیان بشا. رشته امید واری از حیات
مردم شهر و صغار و از بکار. مضطر کرده و در خطر. نزد آنحضرت شد افغان کسان
شیخ از روی نضره در زمان. نوشته ای از غارت شکست. سر بریده بر سر میز نشست
و ناظم فاعده بحسب رغبت. بسج آورد از کرم دعا. گفت یارب به احسان فرست
از کز این در در مان فرست. به این لب تشنگان آدم. تیر از نار و ان کن دم بدم
داده دل چو فتح البای شده. از دعای شیخ آنکس است. کشت از ده درون پنج و شتاب
همچو باران آب در چشم حجاب. که یکدیگر از روی خندید. روزی نزد از نضا همچون سرشت
و بعضی دیگر عاشقان دگاه و سوسنه را سده که محیط کشیده اند از محاط و ایشان را از پروا نیست
و نه حیاط و صاحب منوی از اعظام خرداوه. می نوم دیگر می شناسد ز اولیا. که با ایشان سبب پیدا
و حضرت ابوبکر علیه السلام دین مقام بوده و صاحب این دعا که الهی است می کردی و اگر
ندی هم زانجا دم زده و می که تحصیل علوم مشغول بود و فلفلی غریب داشتند یحیی ابوالاحد نام که مثل
انین بطریق ابراهیم بنو و شاعر وقت و چند او شاعر بسیار دارند و این خط را از آنکس است
لالی احمد و جعفر لایس غلامه. و در حفظ اوستی القلب سهامه. اما از حد کسری می پنداشته
و عشق با اینان می توان داشت می پنداشته است. بر شماره است و دو خوان بر آرد
که همان شدم من ایجا کشید آشکارم. سه الیایا ایسا فی ادکاس و اویا. که عشق آسان بود و اول انقاد
در باغ وصال که پیش از این جانی بود و زیان حال از وی خلاص این است دعای می نمود
در جوار جانی صبا. خراز دوست جنت دعا. حال این در این است. باز که از وجه پیدا
دور از ناسر زینجید. یا حور از ناسر میگوید. و این در میان بود و کمال کنند و از وصال

که جو خود می برد نام. تارفت او رفت ابراهیم. بر زمین روان بزرگ روی. قلبی بود و حق خدا کو می
دید که خطاب جمال. بخت قوت خیال شده. ناگاه خاک است بخت. سنان و سجده کا به
زین خنده خلاصه داشت. آنکه در از روی میادیم. اگر ای از روی جان کنوی. بنای را چنانکه نویسنه
شوم از قیام و جانی را. بختشون جهان فراغ. نفس منم ز قضا بی از شیوه حسن بیکه آغاز
لبت آب حیات جانست. قوت دل قوت روانست. مشکلی از چنانکه عادتست. که در این محبت است
در آخر حال که بر حق عشق در خندید و حکم نارسه الموقده التي قطع علی الاقده بیخاف دل سپید چنان
از ان صاعقه از فروخت و سر پای ظاهر و باطنش میخوفست عشق آن محبت کوی چون بر فروخت
مرد چه مستوفی جلدی است. تیغ لا در قتل غرق بر اند. تیغ بین زان بسکه بعدا حبه باغ
ماده الا اسه باقی جلدی است. شاد بختش از عشق الموقده. چون در وسطه پاک فاعده بود ای
این خندید با بدو شاد داشت. ناعف از عشق کجاست. و لم از جان و نفع میسر کرد
تا غم قبول کرد مراد. مستی من ملول که مراد. در صاع توام جو حال گفت. از وجود خردم طالع
آیند عشق خردم خردم. باید جان دل زوشت ندیم. اگر آفتاب جان از کلا. مشکلی از رخ و کرد و روزه
انسان بر روی درون یک. که در گاه آفتاب است. ای عشق می کرد باز است. عالمی بوی خرد است
گفت مرا سعاد و زاریت از اشعار عرب یاد بود و صدمه از تری می توان گفت از اشعار متقدمان و متاخران
که هر یک می بود و ناست با بدای یکا بخت آن خواندن مشغول بودم و جانت پیر کس قلم و
شش درون نکات میکردم و یاد میکردم و بعد از آن عشق میکردم اوقات خود را تویج که بودم
چنانکه کلیط پکار بودم و از روز کار من هیچ بر نیامدی بلکه سوز و دایمی می پند زود می
که تا از غمتش بر نهاده بودی و پیش در چرخ حدیث نوشتمی و وقت نداشتم از این میان
کتابت کردن نان می شکستی و در دامن من می نهادی و مرا حضرت حق حفظی داده بود که هر چه قلم
من می کشتم می حفظ شدی چنانکه بعد از حدیث با بر از ابراهیم نام بر کرد و آنچه من
کشیدم بودم در طلب حدیث حضرت ختم نبی صلی الله علیه و سلم که کشیده از ما نامی سبیل

طیبن کرد و خانه علم را و بر این بنا نهادن آن اول کار سنگ و آهک عشق و در بسبب این جانش
برافروخته در دل فروخته آنچه سخت و آتش دوم گروه گروه از آسمان استغفار و افتاد حکم آن که الهیوم
بنده الواحد افعال بر سر سخت دریشان وجود افتاد و خاکست بود و بنمود ارباب داد و از ان صدقات
سلطات صاعقه پیوسته شد و آنچه میدانست بیکبار فرستاد و شکست مصاحبان بنیاد و ملا
و بیعت را بغضیه بنده بماند هر یک از ایشان آتشی نواغض بر روی افتاد و این خزان بریشان پیچونان
ای ای ملات کائنات حاصل شو که نگین در باطل مستقیم آتش بر روی که در ستر پیروار و ملک مال
دل ایوانه در سرش کی بجز افتاد عاقل از خجالت گشت که کم گویند نیست افعال اعتنا غافل
ای صبا صبا غلام توام که کرد از فی جان منزل حال چار کای نادیده برسانی بر پیش آن محل
کوی دانه ویت انصار جان نمیدارد و خسته اندل حال حال حکم که از فی انظار الیک مستوفی زاری
خود میلید و از فضای خدای حق بیگانی تالی می شنید و در وسط کار خود را برای آنچه سخت چیزی پیوستنی
مرا فرو و از عاشقی بیگاست در آخر کار که خود را پیوسته بود و آنچه مستی بر لوح وجود افتاد و مستوفی و
عاشق از نی نه در کشور نیستی و نه در خانه هستی و در مع و در پیش پایمراه از اولیا بس است
کشم سخن راست خدا گشت در قرب خاقل کای الهی رز در که در قرب و این اعباد است
و حکم علماء ائمه کاتبان فی این بعضی در مقام تریزه و بعضی در مقام تشبیه و بعضی در مقام
بیان آئینه تشبیه اند آنگاه که در تریزه هر قدر بر قلب عیبی اند و آنها که وادی تشبیه محض اند
بر قلب موسی و جمعی که عشق الاطراف و جامع اصدانند بر قلب حضرت مصطفی اند و بعضی
خواجده عید الله انصاری صاحب حیثیت است چنانچه از کلام بالا که مستش معلوم می شود آنگاه که
فرموده آنچه منفر کف من گفتم او اشکار من نه گفتم ای دل پرین رندی که خوب است
مست و در حق او پس این کائنات را در ولادت آنحضرت در تاریخ سه خورشید منقش شده بوده
و در آن سال و این روز و آن سلطان محمود سلجوق بنده دستا زده و در سال دیگر در
من فرستاد کرد و لشکر خان بخراسان در آمد و مدت حیات حضرت خواجده شاد و شش سال بود که

[illegible]

لیک موی که بود عاشقیده داده پنج رگفت کند و بکاره دیدن صورت از تو لایق منم از این خلق
شخص که شکی نیست که منم از این خلق منم از این خلق منم از این خلق
عاشقانی که دست بدو شده باوه از جام عشق می نوشند زانندون غایت بیرون روی بیرون
اگرست قوت مردان اینک بر صیاح و این بیکان امام محمد غزالی که باره منم از این
با آنکه بخوبی غریبه بوده و نهصد و نه رساله تصنیف فرموده در ایام سلطنت سلطان محمد شاه
فتاوح جمع شده و بهر سبب که غزالی امام اعظم را طعن کرده و او را حجة الاسلام میگوید در
اسلام هیچ عقیده نیست او را بلکه اعتقاد فلاسفه و ملا حده دارد و کفر و باطل و سرانجام شرع را میگوید
و خدا را نور حقیت نمیگوید و این غریب بجهت مزاج سلطان را برین غمخوار بود و بجهت زکاوت
جناب محمد قنبر بجا نیند او کرد و حجة الاسلام را طلب برمود و او عذری آورد سلطان فرمود
که چون بنشیند روضه می گویم او را بجا می آورم چون بنشیند رسیدند بعد از آنکه گفت و کوی بسیار رساله
سلطان بن الملک فرمود تا یک طلب حجة الاسلام فرستاد چون نزد یک سلطان رسید
سلطان برخواست و او را در کنار تخت نشاند بعد از خواندن قرآن فصلی متعلق بر حقان و عطفه
بر سلطان خواند و در آخر فصل گفت که من در زانو قبول نشسته بودم غلامک مرا گفت ترا بشناختم
می آید وقت که من این روزگار سخن می افشالم کند گفت پادشاه نیست عادل و من در پیش او
حضرت قنبر خرم امروزم کارهای بجای رسید که سخنان می شنوم که اگر در خواب دیدم کفنی صفات
احلام است اما آنچه بیخودم شنیدم داد اگر کسی بران اغراض نیست عجب باشد که در سبیل شکر
بسیار است که منم علمی نام بدان رسد فاما هر که گفت ام از عهده آن بیرون می آیم
این سهل است شما باید از عهده آنچه خدا بگردن شما کرده بپسروانید که خلق مملکتی بیرون
کوشند ساخته و ستارستان که در این که از کسکی و شککی و از ظلم و زیادتی بریتان و از بار
کردن ایشان از شما سوال خواهد کرد که ما را سیدیم خدا تو یقین داند ما را و شما را که از کار و هم
خدا غافل نشویم سلطان آنها را دور کرده و با غر از تمام حجة الاسلام را بجا می آورد فرستاده

حجة الاسلام خود امانت می نمود امام محمد بجا و حجت حاضر می شده مردم زبان می زدند که نیست
در صبح بجا و حاضر شده و در میان فاتحه خواندن نماز را بریده و در هر روز سجدت انجام می داد
زاده شد بعد از وفات از نماز و کیفیت رسیدن فرموده که امام در آن محفل که فاتحه خواند و در هر روز
گذاشته که سر جاده را بهر شیدی و کوسال و بسته در جاده خواند فاتحه که در نماز و فکر کوسال و بسته
افند چون بدو کلمه نماز است که ایام المومنین علی کرم الله وجهه گذارده که بچکان از برای بچکان
بیرون آوردند در میان بچکان او بچکان بی خبر بود و بچکان خوارم جو می کردند که تمام شد و کوی سلطان
چون از امام محمد غزالی بر سبب مذکور اخراج نمود در تاریخ شمس و شمس از عالم رفت و در ذوق
مد فوشت محبت و حشر پیرده و از کفر الحش ما و نه تحت لوا بی حکم سبای
کینت او ابوالحج محمد و حسن آدمیت و او با پدر شیخ رضی الله عنیه و ابی القاسم بوده اند از کجای شمر
طایفه جویند و سخنان او را باستانند و مصنفات خود آورده اند و کتاب جدید الحقایق
بر کمال او در شمس و بیان اذواق و مباحث و شوقی باب معرفت و توحید دلیل قاطع و بیانی
سلطنت از میدان خواب یوسف مدانی بوده و از حکما البیت است در به و حال از این حکمت
برشته او غالب بوده و بنام عی شهور و قتی از وفات سلطان محمد غزالی داعیه غریبی شده
بوده بدان نیست از شهر بیرون رفته حکم فقیهه آنجا که قاعده بوده بنام سلطان گفته و بگویند
که بجامه آید و بعد از آن غریب را دو نماید چون بچکان تمام رسیده او را آشنایی بنده کوش
گشیده معلوم کرده که دیوان لای خوارست بر سر برج کلان آمده دیده که کلان نای قدری ای شکر
از سبب شکسته در صفای میرزا لایق گرفته بیا بکوری محمود غزنوی که او کار اسلام نظام ریشه
که این زمان میرود که کار کفر را سر می کشد بعد از آن گفته که کاسه که بیا بکوری سنا یک شاعر
که او را خدا برای جدا فرید و او چه کار میکند حکم چون این سخن شنیده او را حالت غریب شده
آن غریب را فتح کرده و در کج از او و بی روی خلق در بسته و بشو اهل فقر می کشد و نرات بلند
و مقامات از چند رسیده در میانهای آن حال تیغ بر قضا می شده مواره منروی و مشغولی بوده

و از احتیاط و از پنهان شدن باطن با اعراس می نموده و در تمام عمر کشتی دستمزد و زین پنج من می نمود
بس که باره روزی کرده بوده اند و نه بره بر روی هم دوخته چون در عشق آن جوان بی طافنی بسیار
می نموده از روی آن جوان که پند که در عشق مصداق است با که از آن جوان قصاب را بکشد که
طلبیده حکم خواندم را اعتقادی تمام نیست بکشد ثابت بوده شد را که کشتن پنج من را پیش آن
جوان پیرده و غریب خواندم فرموده این غزال را پیش از رفتن بخاردم برای آن جوان که کشته شود
آن که چنان آن قصاب در شمشیر است و زان بر جگر می بیند مجبور است که کشته شود تا بدیدم من خوشی که آن
بر کربان دارم آنکه راه را بر دامنم جای که در دل غم آن که می بینم جلد بر خون می افتد که در کشتن
که جدا باشد با سبای چون کل عمارت و در شای و سبای زبان چون نیست حکم خون بخاردم بر سید
حاکم ای غار و اگر ام نموده و یا ضده کوفته علی که زبانه و آن جوان نیز همین جلد کوفته طلبیده
چون که کشته را با طلبیده و یا ضده کوفته علی که زبانه و آن جوان نیز همین جلد کوفته طلبیده
آن دارد که کشته را با طلبیده و یا ضده کوفته علی که زبانه و آن جوان نیز همین جلد کوفته طلبیده
که غایت محنت کشته شده دلی را که بر صدمه بخورد و برست چون نگاه خواب داشت در جوانی آن
باعت انداختن کسان قصاب کشته و ای بختی هر غم بخوش کردیت از خون شدن لی که می اندیشه
ای که هزار خون احمق بخویش و در همان بیت ملاحقان که بوده نزدی شده بعد از چند وقت
آینه جانی پیری که بدیش کشتی بان چون و از جمله ملازمان سلطان محمود بود و مکس بر عشق
چکمی می شده و کس می آن اطلاع نداشته روزی باغی را که می رفت و نزد او فرستاده
دل جای ششم نویسنده چون نمی دردی نویسی و که می شنید امیده وصال نیست و در فی جازا
ازش به از جلد پیر و می شنید حضرت مولانا چند جا در کتب می خواند و این غزال را بخاردم که در عشق
آن جوان مرده و جان بجایان سپرده گفت کسی خواست سبای ببرد مرگش خواهد بود که کشته
خاک نموده و که بیاد می برفت آب نموده که بر سبای سپرده که زدی بود و چون خاک در آن
نمود و چنان بجای می سپرده و آب خاکی سوی خاک و کشته جان خود سوی کشت برده

جان دوم را که انداخته خلق مغفل که کرم بجایان سپرده و سفاقت که کرم روزی را زدی کرد
خاک نموده و باز و در سبای که اصل کشته اند می می برد و تاریخ نهایی حیات خواجه خود را سپرد
سه جنس عزیز و محترم بوده و فوت شد آن حضرت در همان وقت مجلس باره
مصباح الارواح مثل نور که کشته شد شیخ بن القضاة کرم روی غیب بوده در سبای او شور بسیار
و حقایق بی حساب تمام کلمات صوری معنوی آن حضرت از مصفاقت ظلمت جوعی در جوار
آن قدر کشتن حقایق و دقائق که او کرده اند که کسی نتواند حاشی بر آنی که کرده و کتاب لوح را در
میان عشق آن جوان نوشته و در آن کتاب نیز با حیات غریبیت و این چند باغی از آن کشته
در کوی امید منرا با نیست و در کشته عشق حاصل نیست کشتی که صبر کار تو نیک شود
با صبر تو ای که دلی با نیست تا با دلی من عشق تو آید صدمه و آشوب را که کشته اند
از خجسته دار است با نیست تا چشم زخم خون را می بیند کشته چاک کشت بر و در طلب
کشته کشته کشته که در از طلب کشته که کشته کشته که در از عشق پروانه جواب است ای کشته طلب
در کتاب تمیذات آورده اند که بعضی از کسان این راه در مقام پیوستی گمان برده اند که سفاقت
شده اند چون صفا غالب شده است و اما الحق گویان بر دار فانی اند بعضی را بشنیده اند
و بعضی را سوخته و با این قیاس نهان است که کشته است آبا ناکی باشد سفاقت
چرخ که کشته این گونه کار باز در کجا کشته روزگار با تو هم انجاسه پر خاشاک است
هر تو در کاسه می بیند چرخ فلک تو نگویی کشته کاسه آلوده خون بیست
مرگ کشته کشته کشته بس ز کشته زحمت کشته چشم طبع که درین جامه و دشت
شده غم دامن غم کشته کشته که خود از و کشته کشته کان نشد از کرمه خون برو
عطف زنجیر وضع خاکی جلد نماده کسری با طافا جامه چه جسم که می بود کسری
تقریر و تفسیر و کشته کشته درین جلد که کسری در کمال دل غم خون
بزمی که از رخ آید کشته کشته از خواب گران کشته و در چرخ رختان که کشته

با کمال استیلا و تسلط بر اینان حاصل شده سرور سروری و انشای دل دو انچه شده و نظری
بطوری و نهان شده کمال و وانه و حیران و یکریست و حتم او سر کردن زیاده نظری
چشم طریقی که لم یال اوست نامش نام خاندان محفل اوست در دیده چگونه جادو سر مردم
چون منظره و دیده منظره فقی جان عکری جان شکری لغتیه بهیم کی کبی الهی رخ شریفی
عجب که غنیمت ندیده بودیم چگونه و زنده کنار در کجایم چگونه چون حالش از رفیق کند بهمان
بشکر که صفا جان کجایم چگونه چگونه که شکرت که آن عاشقان مجاری و مقام
سرکوی بالکلی را در حسین مستی و سکام می پرستی که سبب ایشان طاهر شده قصای من و در پرده
سر اماند سرای من با وجود آنکه جرج از رفتن دست بخت اختیار کرده و کمان بر ناله بود و عشق
من شربت و شیرینی تمام یافته و در معین است که جوهر از دمان بهمان نام می خواهم که خود در دنیا
با شکر به خواهم که زبان خود ز کشتن خاموش از غیرت آنکه نشود نامش که شکر
تا که در دم خیال او در دل من ای کاش شکر شدم است و بیایم با کوشش و لعل انقضی صحرای قفا
و صفا و لعل انقضی فی بطنه بقض خسته بی راهه بسیاری من راه زن جامه شده
چون مست شدم کوفتن ایام شده دشواری من زیاده و بهایم بوده این دم که خود در غم آسایم
بیکوی جوار جانات شربت شکر شدم و از توانی نشأت او از دست شدم مستیاری
از ولایت من رخت بر رخت و سلطان سنی با عا که خودی بخت شدم و در شت از
میان بر خاست و دل محفل نقاشی هوا صفت بیاراست و زویند من آن مجامع مطاب
مسبح خوف من و بدیدم و دست زدی از روی بیت او بر سینه خودم را با شکر
دیدم و کتاب عشق چون فال نام که دست تمام وقت اقبال نام از با و در او کشیدم
جامی که با جوشد حال دلم و در مدح او حضرت واقف که میگویم این عشق منم فرموده
چون در کلیسایان به مقام در مذمت پر خرابات نام زندی که از دست بیاید نام
و آن که بود جام جم احجام و زبان منبتش در میان حقیقتش یعنی زمانه منم که دیده

کافی

کافی به زمینان ج و زلف نیک که خود بران ترکش خور نامش نامی بر او کشیدم
در اسلام و اندک کافیه با ریه راه چلش چون و هم چون و کافیه حلقه بر چون هم چون
ما درین پای از قف یکبارن قناده که بر او از هم جازا جود می یابد احداث ساز می جلال جان
مرکز عشق بر بندگی جبر زبانت و نایب سندن و پیش و حتما از عالم رفته و در زمینان
در جامت آینه جال من آتی مستیخ او حدالین کانی از کبار اولیات از اقامت خود و رعایت اهل
بسیار دارد و از منتهی سازه ارد که از مصالح الارواح نام کرده کتابت در رعایت خوی
و نهایت محبتی مستیخ آن کتاب نیست چون عده صحت غایت طوطی اسپهان
برست فلک فلک انور که شود عروس صبح زیور مرغ محسری تمام بر چیده
سر داده در کبر فلک دید آنحضرت تا آخر عمر کرانی عشق بوده و اکثر وفات صانع معزده
و چون شکر عشق سر میوه می کشیده که بیان خود را جاکس کرده و سینه بر من می ساخته وافی الجود
شکستی نیست عید و وایر و بهای از آنحضرت است را با شکر چه شکر می ارم بر صورت و وقت
باید بهر اخلاص چون دست است از دیده در دست زنی که نیک است یا دوست بجای دید و دیده
که گفتن جگر من می گم که گفتن حکم گفت کجای گم که گفتن که دلم گفت که در کجاست عشق
صد خاک خراشیت خرابی که کرد پس پادشاه را موسس آن شده که مجلس شمع آنحضرت حاضر
نوبت عرض کرده اند که حالت او آنست که ذوق و حالی که او را در آن حالت پیدا می باشد خود را و جا
منظوری که در آن مجلس محاسن حق بیکند و سینه بسینه او برساند مصلحت نیست که شما بجا نرسید
فرموده که اگر مثل این صورتی از وسط من شود این خبر را بر سینه او زخم چون در مجلس حضرت حاضر شده
و حسن مکان است در دغدغه آن حالت می بود چون شرف ضحیری حضرت را بوده از خیر و در آن
شده در ساعتی باغی فرموده و خوانده سلسل و بر خورشید بودن در پای مراد و در آن
از آمدن که کافری را کشی غازی جوهری است که از بودن پس پادشاه بی طاعت شده که بیان آن

و چنانچه حضرت علی علیه السلام فرمودند که دست و دامن از کار خسته بلکه تمام از کار خسته
 و از رنجها که در آن مجلس میسر میسر بود و چون آن خدایا عیبت که نوشته می شود هر چه در خود توام پیدا
 خون من برود توام پیدا - در سینه عشق توام می میرد - تا خود را در دلت پیدا - هم بر جان من می میرد
 خون که در دلم جسد من می میرد - نه روز و نه روز که دوست نه کیس - بیچاره چنین می اندام می میرد
 دل چون دل من غم زده شود و در حد و قدر من زده شود بود - تا مدت عالم شود خنایا
 قوت من تمام زده شود بود - در عشق توام نفس من زده شود - در دلت توام دست من زده شود
 در شبایی که باید صد کیس - کس نیست مرا هیچ کس - تو بس - حالت شیخ بر من زده شود که
 که نام و ناموس را در دایره خود در دلت زده شود و در دلت زده شود و در دلت زده شود
 سر و سینه که در فی الحال قایم می کرده اند - در دلت زده شود و در دلت زده شود و در دلت زده شود
مجلس چهارم
 مطلع جمال اهدی شیخ اودعی در میدان حضرت شیخ اودعی الدین که مانی است در آن زمان مرگ
 از اولیا و مجلس من حضرت شیخ صدر الدین قزوینی مخصوص الحکم چون در مثل شیخ عافی و جیسری
 و شیخ سید عافی و شیخ اودعی که از آن مرده است بر جوانی جیدی عاشق شده بوده و در آن
 این زنجیر را فرود انداخته - در خیالات عاشقان کجاست - و انداز خان پیری رو طوق از آن خنایا
 هر که بسته طاقی از دشت روزی بر جیدی در حرکت این تو جمع را به خوانده - چون پای پی رسید که
 همین زنجیر است - من آن را بر خنایا - فی طریق الهوا کانی - به هم قاف خوانده دانسته می
 که در کور بوده و از آن پیش خود طلبید بر جیدی - آن مطنه آن شد که بخت زردادش من طلبید که
 که در دشت و در دشت آمده جیدی که گفته - فی طریق الهوی ضم قاف خواندی فی جوف جیت
 فی طریق الهوی کسر قاف خوان طالب علی دیوانه بهملوی آن دانسته بوده روی آسمان کرده که
 خدا این رسم تو آفریده او جیدیست کوی نیست که مملی که نواز زبرد ز کوی او بهر بخرد شیخ
 را شاعر خوب بسیار است روزی در طیان در دشت می نامی که در آن حال است داده بوده

این

این بیگانه است - چون در دشت بر خنایا من زبرد و در دشت زشتی او ز خنایا من دیده باد
 چون زمان از دوق و حالت مردان غافلند و جان واقع شده که بسیار زشتی او ز خنایا من دیده باد
 حرم حضرت شیخ اودعی این قبل بوده در آن وقت که شیخ بقیدان جیدی بوده و آن زن
 بسیار بیکدیگر بسیار شیخ را دایره نایل شده بود شیخ از روی بیعت و عطایا بهر خود این حکایت
 می گفت - جری باید براری گفت - که مدد شود بر این زنجیر - گفت باید ناک و در دشت
 پیکر از خنایا من شده - در ناک که کبریت عیسی - بعد که گرفت جوانی زن بخنایا من شده
 و در ناک که کبریت عیسی - از من زده شد که کبریت عیسی - خنایا من زده شد - آن را که کبریت عیسی
 ریش با این کبریت عیسی - در ناک که کبریت عیسی - و چهار از عالم گرفته - در اصفهان مدفون است
مجلس پنجم
 مرکز دایره احاطت شعول حضرت شیخ شهاب الدین که در حلقه حلت اشراق است بر جوانی
 بعایت صاحب جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب الدین بر سر روی عاشق بوده و روی
 آسمانی ز برای حضرت شیخ آورده بوده و در دشت زردی خود کرده و کشته که پیری از آن سویا که
 می ماند چنان باشد که با او چنان کسب و این با می فرموده - سر و سینه یاه تمامت خوانم
 یا آسوی قاده با امت خوانم - این هم بسیار کوی که امت خوانم - که در دشت زردی خود کرده و کشته که پیری از آن سویا که
 چون این با می عشق شیخ رسیده - آن کبریت معلوم کرده شیخ فرشته که از یک کوی قدم در دشت
 مرده شده زردی که تپسی از برای عشق پیدا کرده و آن کبریت را عاشق را شمع زردی با یک کوی عشق او
 ماند یا در حسن او مساوات ارد نامی بود و در دشت زردی خود کرده و کشته که پیری از آن سویا که
 تپسی زردی و عشق او بسیار این سخن که زردی از خود تپسی که هر که کشته این با می عشق زردی
 یا خود فرستاده - در عشق از آن زمان که مرده است - بسیار از زردی خود کرده است
 در هر کوی که کاه بخود می بودم - در می کیم این کاه که خود کرده است - در ناک که کبریت عیسی
 از عالم رفته و فرشته صمد است

مجلس ششم

مشکوک بهنجار مصطفوی و تخیل الارواح منقوشی شیخ سعد الدین جوئی نام آنحضرت محمدین
مؤیدین الی کربن الحسن بن محمد الموهوبی است در عالم طاسری و باطنی یکجا بوده مصفاست بسیار
چون کتاب محبوب الاولیاء و تخیل الارواح و غیر آن و در مصفاست سخنان درموز و کلمات
مشکل و در قام و اشکال و در کفر و غفل و کلام کشف و طمان عاجز است بسیار است و دیده
بصیرت مدام که بخور کشف و الهام منتهی شود و ادراک آن غنچه است تمامی عبادت سایه بر سر
قابلیت کس نداند و بدان سایه سایه نشود بوی برده و خایه ناست و حقیقتش نخواهد یافت
خودشید و خاست هر دو عالم سایه آن سایه که نور باشد آرمایه افاده زبانی و او بسیار
غایب از او و با هم سایه به در تمام کلام او آن غنچه است بخود جلوه گشت و عالم از آن محسوس
میدان و غیر آن هم بدو سیر از ویست در کوی قدر شرم از و غیر از ویست شور و شیب و عجز از و
آشوب معانی و غنچه در از ویست در حل تحصیل بر عین الزمان که از اشخاص شیخ نجم الدین که می
عاشق شده بوده و عین الزمان فقیه بوده و اینچونانده شیخ سعد الدین نیز می شنیده چون بدین
رسیده که اینجانبان الی حبس که در مابین شیخ منتهی و مصطوف یعنی آبا عاشق
پندارد که در کتب سنی با خود دارد میان اشک خویش از حجاب دیده از آن و میان برقی از شنیده در جهان
پنهان توان داشت این از بیت مشکل و خیالیت باطل از شیخ سعد الدین پرسیده که معنی چیست
بر غنچه با عاشق چه نسبت دارد که این نسبت در کلام آب بر روی خود می ریزد و در لب
روی خود می ریزد و در آن کشتی منبط خود نشسته کرد قطرات اشک از غم است و این اشک
و در از شیخ روی خاده میگوید که عین الزمان تا آن غایت از نقش شیخ سعد الدین و وفوف
نداشته چون استغفار لازم نبوده معنی نیست کای شیخ سعد الدین را در ملاقات آنظار خود
بالفصد و عده احتیاط میکرد و مختلف می نموده و عده آمدن دره قصه بجز بس بر او
بر سر آن فروز کنی تحت آنظار لاسم در آن حال با عیانت فرموده و این جذبه را عیانت
سپه پادشاه نهی و روح البصر استیضه غلبی که وقت السحر حاجت خیر خود را از وی

مشکوک بهنجار مصطفوی و تخیل الارواح منقوشی شیخ سعد الدین جوئی نام آنحضرت محمدین

اتنی با یکدلی است لی فی نظری ۹ ای خود نمند که با او نیست و بی چشم تو خود نیست و بی
فی الجودانی که جهان میاید کس از تو خود نیست و بی چشم تو خود نیست و بی چشم تو خود نیست
بر جلوه ادا کسار آید دل کردل بود کجا وطن سازد عشق و عشق نیست بی کجا آید دل
کافرتی زلف نکند چمن مومن شوی در عارض یارم نیست در کوفه میا و یزد در ایمان سکر
تا غرت یار لعل کرم نیست بی روی خوش نیاید مگر کرم بی نظری نیست مراد کرم
در باغ رضای چون تو زیبا یار پیدا و نهان روی چشم یارم نیست بی روی خوش نیاید مگر کرم
فی کوز و تاج لال حیوان با هر که خوش است و در رضوان با هر که خوش است و در رضوان
در موسم گل باه کلک نیست با ناله دمای غنچه چک خوش و دنا در روی یاری چک خوش
در شبنم و غنچه دلگشاست و آنحضرت صفت و حد سال بوده است و در رویه اش
خسوس تیار بر روی دست و بر شکر اداست و صلیف در آن تخیل انوار الدین است و در آن

مجلس ششم

عاشق
فارس میدان کل یوم سو فی شان شیخ روز بهمان از کل اولیاست صفات بسیار دارد چون
تفسیر ایس و شرح تنظیبات نوی و فارسی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده که فزالی یار
که خوب روی بود که عارفان در مجلس جمیع به چهره شایسته اند و روح طیب و روی خوب و آواز
خوش و چون اولیاء طهارت قبل کمال سیده و چشم از دیدن چهره پر شنیده اند زبان
نیدارد بجا سال در سجده جامع است از بوعظ و شغال است اول که بشنید آمد و میخواست
که چک که شنیده که فی دفتر خود را نصیحت میکرد که ای دفتر حسن خود را که می آید از آن که خود را ولی
اغیا و سب که در شیخ گفتای زن حسن آن راضی نیست که شهادت فرماید حسن و عشق بر آن عمل
استه اند که از هم جدا نباشد اصحاب را از استماع آن حیدان وجد و حال عارض شده که بعضی رفته اند
و آن حال روزی در بازار شیراز می شنید جوانی غایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد
نوه می زده که عاشق تیره حضرت شیخ را حاضری است و در غنچه زده و بهوش شده و حیدان

خاطر شیخ آشفته فرموده که شیخ را در دجله انداخته اند چون یافت غیب خبر حضرت شیخ
بیم الدین رسانیده از آن کس سینه اش دوی برآمد که بوشتی سیده و از آنجا رفتی چرخیده
که عالم سوخت روزی قزالی در مجلس شیخ مجاهدین از حضرت را خوانده سه
خوشی که در اندر دل جاهد عشق که یک خط سبز بر کفارش بودی شیخ می حسن خود را
و شیخ دست بر گلونه ها گذاشته که یک خط سبز بر کفارش بودی و همان که درین شارب است
خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی فرموده که در یک خط سبز بر کفارش بودی و همان که درین شارب است
کار تو می طاعت خواهم کردن یا مرغ که زوی تو کار کن در نایب شسته وقت شید شد
و قانون ازین بزرگوار بوده و از این باب نقل کرده و در سند ثلاث و ملین و ثمانیا میگویند

بسم الله الرحمن الرحیم
حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیتی بود از سوره الفجر و از سوره ملک سوره از صحیفه فاذا
جاءت الظلمة ابکری عواصم ربای مجیط و محاط و شاه بساط عرصه بساط گردیده که از آینه
سینه او که از صاعقه عشق عکس می نمود و چون جام جهانی می سرچر و می دروغه ایوان
حسن افتاد و عکس هم حاصل شد از آنجا رفتن تو رفتن در خان گردیده بر کشت و بیعت حضرت شیخ
مجد الدین معاذی که کشت و چون معلوم کشت که میل خاطر او به نظر شیخ است از آن روی که اول انیس
بعد از آن نشوین و آخر هم تحقیق است در عرصه سن بهاده و اندک نا آهسته نه شهادت شد و حضرت
در کتاب ده فصل این حکایت آورده ایم که فرموده که یکی از عاشقان جمال را
بود بحکم کارگری ای حسین ترغیب احمد ای حسین دل و کمر احده
بود بر جرج الخجسته اقبال صافی و اسرار بود از مقام آقاوی دل و جسم مجذبه
بر بودن شیخ جمال شبل تا که آن مقام عالی دل حسن زیاده عشق او در حضور و احوال
کوت که در آن بدیش و همچو جانی بر وی آید شش زویر میانه جاد و دوست و آن جانی که دوست
دانش چون از این سپیده میل غلغله خوشی زنده خوش نظر و بار که با جانی نظر می آید

از این باب

چون که معلوم کردی که شیخ را در دجله انداخته اند چون یافت غیب خبر حضرت شیخ
بیم الدین رسانیده از آن کس سینه اش دوی برآمد که بوشتی سیده و از آنجا رفتی چرخیده
که عالم سوخت روزی قزالی در مجلس شیخ مجاهدین از حضرت را خوانده سه
خوشی که در اندر دل جاهد عشق که یک خط سبز بر کفارش بودی شیخ می حسن خود را
و شیخ دست بر گلونه ها گذاشته که یک خط سبز بر کفارش بودی و همان که درین شارب است
خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی فرموده که در یک خط سبز بر کفارش بودی و همان که درین شارب است
کار تو می طاعت خواهم کردن یا مرغ که زوی تو کار کن در نایب شسته وقت شید شد
و قانون ازین بزرگوار بوده و از این باب نقل کرده و در سند ثلاث و ملین و ثمانیا میگویند
بسم الله الرحمن الرحیم
حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیتی بود از سوره الفجر و از سوره ملک سوره از صحیفه فاذا
جاءت الظلمة ابکری عواصم ربای مجیط و محاط و شاه بساط عرصه بساط گردیده که از آینه
سینه او که از صاعقه عشق عکس می نمود و چون جام جهانی می سرچر و می دروغه ایوان
حسن افتاد و عکس هم حاصل شد از آنجا رفتن تو رفتن در خان گردیده بر کشت و بیعت حضرت شیخ
مجد الدین معاذی که کشت و چون معلوم کشت که میل خاطر او به نظر شیخ است از آن روی که اول انیس
بعد از آن نشوین و آخر هم تحقیق است در عرصه سن بهاده و اندک نا آهسته نه شهادت شد و حضرت
در کتاب ده فصل این حکایت آورده ایم که فرموده که یکی از عاشقان جمال را
بود بحکم کارگری ای حسین ترغیب احمد ای حسین دل و کمر احده
بود بر جرج الخجسته اقبال صافی و اسرار بود از مقام آقاوی دل و جسم مجذبه
بر بودن شیخ جمال شبل تا که آن مقام عالی دل حسن زیاده عشق او در حضور و احوال
کوت که در آن بدیش و همچو جانی بر وی آید شش زویر میانه جاد و دوست و آن جانی که دوست
دانش چون از این سپیده میل غلغله خوشی زنده خوش نظر و بار که با جانی نظر می آید

سر کرمی و ستمی غنی از دم او نذر ستمی یافتی خلق را بی الجله در ستمی آیت می بود
 و چون خواست ظاهر نفس این را زبناغل و نفوذ عالم مشغول می سازد و دست از شغل خویش
 باز میدارد که می ماند که نفس می جوید چنان میشود و چون یک زجالات جزئیات فی نیست
 بعالم مثال میزد جویت از دنیا می نسل از انظار اطلاع می یابد بران عالم و عاز می شود برای کربان
 موطن رسیده هنوز در عالم شهادت ظاهر نشد و بران موال که در حال پیداری هر چه بدست آید
 متعلقه آنرا صورتی می پوشاند در تمام خواب نیز هر چه بچشم شعور نفس می آید آنرا بکسوف می آید
 و بطریق الشکایس و آه نفس شکر می نماید و نفس از آفتاب می کند چنانچه پیداری پینه
 و روی می پیشه که پیشترش پیدار زویت دفع می یابد از ان قبیل می باشد و پیش مذکور می گویند
 چون بدان وادی می خاد و بدان سرحد رسیده که جز در افق و احاطه دیده چند نماند و نفس از ان
 کرم در روشنی غنی می نامد . سجد می کردی بی راد و ام . چون بدید آن خواب پیدار چنان
 گفت در او دریا کین زمان . یوسف توفیق در جاه افتاد . عقیده دشوار در راه افتاد
 می ندانم تا این غم جان برم . ترک چاک شستم اگر ایمان برم و معذرت نیست کفای کشتن کمان
 کوی طلب و کرم روان با در جد و تب را این خنده در راه است سیمت بکشتن در ستمی
 کوند از عقده دره چنین . گنگدان بخت قطع اینجا بیکاه . راه روشن کرد دشت شکاه
 و بر باد بلبل بخت به یازد . در غوغایت شود بروی دراز . آخر الامران عسیر از او شناده
 با میدان گفت کاری فاد . می بایزد رفت سوی روم زود . تا شود غیب بر معلوم زود
 چار صد در پیشتر . پیروی کردند با او در سفر . می شدند از کعبه تا اقصای روم
 طوفان بگردن زبانی . از فضا بود عالی نظر . بر سر نظر داشتند دختر
 دختر زبانی و صافی . دره روح الله شصدم . بر سپهر حسن در برج کالی
 آفتابی بود المانی والی . آفتاب شک کس و ی او . زرد زانو عاصم و دگر ی او
 بکند دل زلف آن از از خیال زلف او ناز نیست . و آنکه جان بر لبی آن دل به ناسد

پای

پای دره نمانده سر نماند . چون صبا از لطف او شکستندی . روم از ان هند و خورشید
 مرد و پیشتر عشاقی بود . هر دو بر پیشتر عشاقی طاق بود . ابرویش بر ماه طاقی
 مردی بر طاقی نوشته بود . مرد پیشتر جو کردی مردی . صید کردی جان پیشتر
 روی و در زلف نماند . بود آتش باره بیل دار . لعل بر پیشتر چنانی نشسته
 ترکش ستم نماند . گفت را چون بود آتش . صد نماند لعل جویت غنی
 چاه سیمین در نماند . مجموعی سخن جان داشتی . صد نماند لعل جویت غنی
 اوقاد و در جاسر نکلون . دختر ترسا جویت بر گرفت . نماند لعل جویت غنی
 که چه تیغ ای فخر در پیش . عشق ترسا زاده کاه جوش کرد . هر چه بود بر سر نماند
 زان شب سوادوش در دشت . عشق دختر کرد عازت جان او . ریخت کفر زلف بر ایمان او
 تیغ ایمان او ترسای کینه . عاقبت بوفت بر حجابی فرید . گفت جویت غنی
 عشق ترسا زاده کارگیست . چون دید آن چنان دید ناز . جمله استند کافه کار
 سر بر کار و حسیار نشد . سر کوک شد و سر کرد آن نشد . پند داد پیشتر می بود نشد
 بود لی چون بود بودی نبود . بود تاب میمان و دی دار . چشم بر نظر و دانش با
 سر چای کان شب اختر گرفت . از دل آن چشم بر گرفت . یکدشتی غریب بودی فرار
 و طیار عشق و می نماند . جمله یاران بدلا ریب او . جمع گشت آن شب زاری او
 ستمی گفتش ای تیغ بکار . فیروان و واسل اعنی ناز . تیغ کف است نماند
 کرده صبا بر لب ای بیدار . آن گرفت کافه ای را زه خیز و خواج کرد آن در ناز
 گفت کو جواب روی آن نگار . تابانده جز نماند هیچ کاره . چون سخن روی بیا کار کرد
 تن زنده آخر بدان بکار . موج زن شد پرده و لعل آن . تا جایداد بپس ده بره
 ترک روتا آخر جز باین بپس . هندوی سبب تیغ افکنده . تیغ خوش از کوی بپس
 بکار کوی و کار شد . مشکفت بخت بر کاکش . مجموعی کشت و ی و در ش

ای بیدار
 ای بیدار

بزرگوار و جان سپرده شیخ را حالتی غیر عادت داده و تمام دکانها بگارت داده و در پیش
نایش که بعضی میگویند پیرانش را آنحضرت را و حق آنحضرت شیخ صفیان بوده اند
و در نقشه او نیز اندکی مضموم میشود شیخ عطار از خزینه که در پیش میابور بوده و در شهر مذکور دوازده
سای صورت داشته چون روی او عالمی کرده داشته و در پیشگاه آنحضرت از تمام ائمه رحمت
و درون شهر شیخ جانانده و بکوهستان رفته و در حسین موضع که در حق آنحضرت و سکن آن بوده
حضرت قاسم الانوار بیعت نموده که شیخ عطار در خبر و توقیر قدم بر قدم حضرت جید کرد داشته
شیخ قاسم پیر کشته فرزند مذکور شده بوده و اما خبر بر نشانه آنحضرت چون غالب بوده اند و حق
برشته مستولی شده بوده که بر روی عاشق داشته و در سودای مستوفی در اول مرتبه عشق عاشق
مستوفی را برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای مستوفی می خواند و در مرتبه سیم از غایت
عشق از خود میجوید و در مستوفی را و آنحضرت اگر اوقات در حق تمام ائمه و از کلام الهام
بیک بر سرست که در حق آنحضرت چون یکلیک است در محبت که یک تن را در بر سرست که
خاطر از آن محبت که بر تو بر میخیزد که بلی بر سر آمده بوده و سر در میان چهره داشته
و در برای خودی خواصی می خواند که بر سر بر سر است بلی از بر زبانی نیستی این آواز شده که
فانی چک شغلی غمگینی بر سر زبانی و بیکار از بر سر که از عشق تو بر روی تو خوانده که آنحضرت
عطار را خود آمدی و از لطف در برای چهره بکار افتادی آن جوان دیدی روی بروی توسته
این غزل خواندی
ای غمت روز و شب به شبای من
بکس گفتند عاشقان در خاک تا تو از رخ نقاب بگویی
بر سر جاده سوی رسوایی عشق با نام و سنگ ناید راست
و کاسی از غل میوشتی میوه دادی آفتاب عاشقان روی پس
فد که در شمع کوی میسوزد و عالم را بچشم بیک که از دلف مذوقی پس صید جان فانی را در پیش راه

یک خدنگ ختم آموختی پس گر کسی بر باد خیزد و اودل یک ویندنا دوستش گوی
و باز عالم بخردی مدتی و از آن جوان چهره گشتی درونش که چنگیز خلد از نواحی وقت نه میگذرد که
پس دیار میاید رفت بملازمت آنابوی عشقه و محل بر خاستن نموده میروی و بچشم اندیشی
و عطار را بقتل می آوری در میان آنحضرت را انصاف بسیار شده از آنحضرت بعد از فراغت بپرد
که حکمت و انصاف بود ما را چنان مناسب نمود که این حضرت آن دوه کی کامل اسفارش میگرد
آنحضرت نموده که حضرت حق نظر خود را بچشم اندیشی که بری از محض عنایت خود داده بود که در وقت
که خودی او در میان بودی آن نظر بر یک افتادی بر نشانه ولایت رسیدی آن نظر را از نو بی کسی کشا
و عطار را در حالت لیل الملک الیوم به الواحد القهار فاست که چون لشکر چنگیز بخوار زد و
پیشا پور آمدند در روز بزرگ قتل رسیدند در ششصد و بیست و هفت بشمارت رسید و تو در ششصد و بیست و هفت

تجلیات و بیعت

مجلس العین داخل و فایض شیخ ابو فاضل می آمد روی غیب بوده تلاطم و شورش
قلزم عشق او از قفیه تا بیک شش معلوم میشود که در وقت که عاشق بوده بر جوانی روی کران تصدیق
گفت و مطلع آن تصدیق نیست و سقینی فیما فیما را در محفل و کاسی بیاس من عریا
آیا چشم شور و عشق بیکجفت مری که در نهام بود بر جام بخت یا ساقم از بلبل فانی
از بر سر بکار بای میبخت بیستی باقی که کرد و در کوشش آورد دست بر دوشیم بر جام
مالا مال عشق و محبت را و بر کف کف می پر صفا و درقت را و حال آنکه جام من روی آن نیست
که از برای حسن دیدن انسان العین من خود را دیده و خود ساقی خود کرده خود بر سر خود خوار
نشد و نهفت نیندکی بر سر سپید را بخت که کوی خراب است معان جلوه که نیست
که نشیند او بر سر بر کوه غریب خود را بسته و بر بانی کران زان که کوی غمگینا که نیست
از شرابی که چون آفتاب است در باقی لامع از روی ساقی نیست که دیده و از جام میل فح فراموش
غایت بخودی رسید و بر بانی کران خازن را که می نام شده و در بیست و یکم که میسر است

بزرگوار و جان سپرده شیخ را حاجتی نیست داده و تمام دکانا بشارت داده و فرمود
نیتش که در بعضی میگوید پیرانشاد آنحضرت را و خود آنحضرت شیخ صفایان بوده اند
و در قصه او نیز آمده که منوچهر شیخ عطار از فرقه گدشتی بسیار بوده و در شهر مذکور در آن
سرای محمود است چون روی او عالمی میگرداشته و در وقت نیکو شده اند و با تمام ازم بر خفته
و در روزی که شیخ جانانده بکو درستان دفته زمین موضع که در آن آنحضرت و مکرر آن بوده
حضرت قاسم الانوار میفرمود که شیخ عطار در تجرد و توبه قدم بر خیزد حضرت جبرئیل را و آن
شیخ را که در توبه مذکور شده بوده اما توبه بر نشاء آن حضرت چون غالب بوده آنوقت
بر منبت منسوب شده بوده که بر روی عاشق داشته و در سودای مشتوق در اول بر منبت عشق عاشق
مشتوق بر ای خود دوست میدارد و در منبت دوم خود را بر ای مشتوق می خرد و در منبت سوم از غایت
عجایب عشق خود را میجوید و در مشتوق را و آن حضرت که اوقات درین مقام بود از کلام الهام
آنحضرت می شنود و این آیات در آن محل در آورده در عشق چون تمام نمیشد
یک پرست گود و عاشق چون جلیلیک در جنت که یک تن را در بر منبت
عطار اند آنحضرت که بر توبه بخون از آنکه که بلی بر او آمده بوده او بر دیگران چهرت داشته
و در روی چهره می نموده و غایت بر او کشیده می شد از بر زمین نیستی این آواز شده بود
فان جگ شعلنی و ننگ ای بر و بر من و دیگران را پس که از عشق توبه بر روی نمونده که آنحضرت
عطار را خود آمدی و از جبهه دیبا چهرت بکار افادی آن جوان را دیدی روی بر روی نشسته
این قول خواندی است ای غمت روز و شب به تنهایی من و عشق عشق شنید ای
بس که خنده عاشقان در خاک تا تو از رخ نقاب کتبی عشق را بر منست باید کرد
بر سر جامه سوی رسوایی عشق با نام و ننگ ناید است نه در دست عشق و در غایت
و کاس این غزل به دست می بده دادی آفتاب عاشقان روی پس فکد که در شمع گوی پس
نوک این خنجر و عالم را بحسن یک که از دلف مذوقی بس میداد عشق و دلایتش را

یک حدیث از چشم آموختی پس رگسی ریاد خواهد داد دل یک و فیدان از شمع گوی پس
و باز عالم چندی مدتی و از آن جوان چهر گشتی در وقتی که چنگیز خاندان را می وقت نه میگرد که
بدین دیار می آمد رفت بملازمت آنایوی متسه و محل ریاضت منوره میروی و نجم الدین کی
و عطار را بصل می آوری و میان آنحضرت را اضطراب بسیار شده از آنحضرت بعد از فراغت برود
که حرکت داشت بود و در آن میان مناسب نموده که این حضرت آن دو و بی کامل را سوار شست و کرد
آن حضرت فرمود که حضرت حق نظر خود را بحجم الدین کی در محض غایت خود داده بود که در وقتی
که خودی و در میان بودی آن نظر بر یک افتادی بر نشسته و لایت رسیدی آن خارا و دوزی پس گشتی
و عطار را در حال لیل الملک ایوم به التواحد التماس فرماستی که چون لشکر چنگیز بخوار زد و
پیشا پور آمدند در دوزخ کفیل رسیدند در ششصد و بیست و هفت بشادت رسید و فرمود که

تجلیات و بیست و نهمین

مجلس چون نوافل و فرائض شیخ ابو فاضل می فرمودی غیب بوده ناطق و شورش
قلزم عشق او از قصیده تالیفاتش معلوم میشود که در وقتی که عاشق بوده بر جوانی روی کران قصیده
گفته و مطلع آن قصیده اینست عشقنی قیما القیام راجع تعلقی و کاسی میاش من علی شعلنی
آیا چشم شور و تر عشق کی گفت می کرد نه بر بود بر جامه بخت یا ساقم از بلبل فانی شمس
از بهر من خواب با می بخت یعنی ساقی گری که در کرد و شل آورد دست در چشم من را
علا مال عشق و حجت را و یک گفت می پر صفا و رفت را و حال آنکه جامه من روی آن گشت
که از روی حسن دیده انسان العین من خود را دیده و خود ساقی خود کرده خود بر سر خود عطار که
نشته و نه نشیند کی بر من رسید را بهر دست که گوی خواست معان جلوه گریست
که نشسته او بر سر من کو خبر نیست خود را بسته و زبان کافان زبان که گوی خود که یاد گریست
از اثر ای که چون آفتاب است در باقی لامع از روی ساقی نیست کرده و از جامه من فرج نوازی خود
بغایت بخودی رسید عطار از آن خانه باز آمد که می نموده و در بیست و یکم کی سر جامه شسته

از آنکه گویند از این مردم چون خود می خورد ساقی و خود چاشم و نصیبه بینه را نیز در طیان عشق
آن جوان فرموده و این بیت از آن نصیبه است **لها البدر کاش و بی شمس پیر**
بمال و کینه و از این سخن چشم یعنی آن شرف عشق را در ماه تمام نامت جام و آن تر آفتاب
دیرانی که یکدانه مثل انگشت مال نمای ساقی و بسیار پیرامی و وقت آفتاب و آن تر آفتاب
در شیشه از شکلهای چایب **بیا عجب** ای جان دل آخسر بکناست خاتم
سم جانی و سوز کد است خاتم چون یافت بنجام عزم ز تو بود معذورم اگر با تمامت خاتم
دور در رخسار تو ای ماه تمام جایست که خورم می طعم از یک کلاه پیچیده زین می جام
مهر خفته شام و جام کلام و این بیت نیز از همان نصیبه است **علیک بهار خاوان** در چای
خندک غنای طعم لطیف از طعم یعنی بر تو با کدها و کوشی کان می راحه و خوشی و اگر در شیشه
و خوشی که فروغ کرد آن بار شمع زلال که از لب دندان مستوفی نمی فروغ ساز و بعد دل از آن خور
در خلعت ظلم بسته بند از آن که وفا میسر که بایستد **اموج ملک حسن کنی** بایست
خویشد رخسار که خوشانی آن زلف پیچیده که سایه آید **دراز چشمم** حادی الاصل نصیبه
و سحر و از عالم رفته در زمان سلطنت کلامی قاتل و مدق آن حضرت دمشق است

مباحث عشق و چهارم

بزم آرای و دیای تخت قیالی شیخ محی الدین عراقی را فی صلی علوم بسیار است از سبیل
آن حضرت فتوحات مکی و خصوص الحکم و جند نه که ذکر آن طولی دارد و در آن شکلات
علوم از هر مکتوب بسیار می آورد عاشق آن حضرت شیخ صدر الدین فتوی بوده و احتیاط ایشان
بر آن وجه بوده که حضرت شیخ سواره و کوه چو قند و شیخ صدر الدین پیاده می آمد و در نظر اول اضطراری
عظیم در دل شیخ پیدا آمده بدلیل بسبب که آن حضرت را آن عشق در دل است علم مزده و در
استقلال بوده و او را حسن محال شیخ عنایت که سوال فرموده که من این الی این و ما الی الی
فی ابیس پس از آنکه می آید و آنجا خواست رفت و کلام است مبداء این سیر و مستنای آن و حاصل

ابتن

چیت

جیت در میان ع حالیا با ریختن در دل بودی مثل یک کرسنه که با جان شکار می
جو جان سینه در دل اندی جا کردی من ابرو شیخ زخم دل ز من جدا شده نو و کی دخی و این سخن جا کردی
بیوفای دل خور و سوز خاوانی است کسی گفت ز این جهت هر کردی فی الحال در جواب شیخ گفت
من العلم الی البین و تحصیل الطریقین یعنی از علم می آیم تا عین از برای حاصل کردن طریقین از عالم
می آیم بمال و کعبه برای آنکه زخم شیشه و زلف بر شکال بجهت این جواب تمام شفته بوده و از
کار رفته اشعار عربی در آن اشفتگی بسیار آورد بعد از آن مجازات حضرت شیخ سرافراز کرد
در سید از خدمت با علی درجه معرفت و دیده آنچه دیده حضرت شیخ کاسی با سوز اسب سوار بر کوه
و شیخ صدر الدین بدان حسن حال در سرب فاشیه کشی می نموده سرخند شیخ پیش او در میزد
افاده و صیقلیت سوار شود قبول یکده چون بزرگ و بزرگ آن مردم به او را تعظیم میکردند
و شیخ را کافرو طوطی میگفتند و لغت میگفته شیخ صدر الدین زان حال تعالی می فرمود آنحضرت
فرمود که منغل مشغول بودم کسی که کفط رفته پیوندی از خلق بچون پیوندی بسبب آن اغفال
چند روز میگوید بهتر از خود رفته و حضرت شیخ پیچیده و دست شده و یکبارگی از دست رفته
کسی پرسید که شما را با این همه وفایان این وابستگی برای چیست این بیت را که از نصیبه

ما

این فارض صبر است خوانده **و کولنا شاماه استینا لحامها** و کولنا شاماه ما نقولنا الوهم
یعنی همچنانکه اگر بوی خوش در اینجا و کشتن بر سیدی راه بیخانه نتوانستی بود و چنین کرد
لعل نور و پروان روی بودی راه آن حقیقت نتوانستی نبود از حسن او بی چنین سخن می رفت
برد و در آینه روی او جمال حق را می توان دید **بیا عجب** که بر مرستان نشسته و نگه می
شکل بر روی کسی سوی میگردد و در چشم خود میانی نورانی که در کف حقیقتش نتوانستی
آنکس چون دیده که آن شیخ بهیچگونه فرو نمی نشیند اسند عا کرده که در دست آبهار و
و نه تنها و جایهای نکست است حیرتی توان کرد و نظاره و غماشی باغ و بهار غلغل از دل
می توان برد فرموده **غزال** از لاله رخ خود بهار را بکشم **مزارد اغریل لاله زار** را بکشم

عینا بهار بهار

زخون دیده که آرم بر تنه یار که گشت و لب جویدارم که گفتم آنکه نم دیده مرا بکل مشغول
 دون جان دل این خاردارم که بگفتم بطرف غم روز دارم که بگفتم بگفتم بگفتم بگفتم
 شکایتی توانم بدمم از هم بگفتم ترا و شکر ترا که در برام ملوم از دوجان بی جمال و جا
 جوینیت بدست این یار دارم که بگفتم گفت عشق مجاز و زیند و روی خوب دیدن لایق جان
 شایست عواره سالکان راه خدا از دنیا و اولیا یا حق بوده اند و بدو سخن گفت اند و از او سود
 شایع از بر من دل چراغ خیری و خندایه و دیده بر جمال یکدی در وقت این عالم آمارست جزا ذات را
 بایک کذاشت و به آثار او مشغول شده و با نواع دنیای و صفات به موضوع گفت فرموده که بگفت
 جمال تباری که مشغول عشق مجازی است ظل و فرع جمال ذات است که مشغول محبت حقیقت است بگفت
 عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقت حکم الحاق فطره الحقیقه طریق حصول آن و رسیدن
 وصول آن زیرا که چون بستی بحسب فطره اصلی قابلیت محبت ذاتی حقیقی علی الاطلاق غایت
 بوده باشد و بواسطه پر دای ظلماتی مخفی مانده اگر ناکام بر روی از نور آن جمال بپرد آید کل
 در صورت دلبری موزون متعادل باشد بجز بجزین کاری خوش نمی آید که در غم دل غایت
 همچون کل پوشیده دامن پاک که ز لایق شستن بر دم بی باکی نمودن کرد در آیه مرغ دل آن
 بران افتاب نماید و در دمای محبت او پروبال کشاید ابرو دانه او شود و شکار دام او گردد از همه
 مقصود را روی گرداند بجز او مقصودی که نداند از سیدی و خانقاه که بگفت که بگفت که بگفت
 از هر چه عشق یار پیر آید و او را بهزار جان سپرد آید آتش عشق و شعله شوق و نهالت
 او فوختن کرد و عجب کینه سوختن پذیرد پرده غلت از بهر بصیرت او یکسانند و عبادت
 از آیه محبت او بردایند و بدو او برترین شود و دل و حقیقت شش که در بر هر چه کند
 او را بایه و در هر چه نکرد او را بیدر هر خط روی در مشهود خود کند و گوید
 در سینه نهان تو بوده غافل و در دین عیان تو بود من غافل و عری نهان تر از غافل می گفتم
 خود چله جهان تو بوده من غافل چون اینجا برسد بداند که عشق مجازی نیز لهیوی بوده است

از اینجای عشق حقیقی و محبت آتاری قیام بر روی از آفتابانی اما اگر آن بوی شبنمی که
 رسیدی و اگر این بر تو ساقی این آفتاب بر رویانی خوشی و شوقی که که بوی شبنم
 رفت از این بوی و بچانه رسید آمد برقی ز کوی بچانه پدید در بر تو آن حسرت بچانه پدید
 در تاریخ شصت و شصت مولد شده و در شصت و شصت فوت گشته و در شصت و شصت
 در شصت است **مجلس پنجم**
 سر حلقه زندان شهر آشوب فتنه انگیز و شهنشایر حضرت مولوی در آفتاب و شبنم
 المولی الماعز الداعی الی الخیر خلاصه الارواح من الشکوة و الزحاة و الصباح من الحزن و الدین من
 علی بن ملک داد البرزوی نورانی و اولین و آخرین در اول و پیش از
 پیرانی بوده است و بعضی گفته اند که در پیشگاه که الدین نجاسی بوده است که شش او حد الدین
 نیز مرید است و بعضی میگویند مرید بابا کمال جندی بوده و می نمایند که صحبت مرید
 و از بهر تربیت یافت و در آخر کار پیوسته سفر کردی و بعد سیاه پوشیدی و در وقت
 در صحبت بابا کمال بوده شش خرد الدین عراقی نیز موجب فرموده شش بهار الدین زکریا بای بوده
 و در فتنه و کشتی که شش خرد الدین عراقی را روی می نموده آزاد را پس نظم و نظم اظهار کرده
 و بجز بابا کمال پیرانیده و شش شش الدین از آن سیح که نام را اظهار نمیکرد روزی بابا کمال
 او را گفته فرزند شش الدین از آن سرار و حقایق که فرزند خرد الدین عراقی ظاهر میکند بر تو می آید
 گفت بسیار می شنایم ملت اما بواسطه آنکه او بعضی مصطلحات و رزیده می تواند که آنها را در
 لباس یکد جلوه دهد و هر آن قوت نیست بابا کمال نموده که حق سبحان و تعالی ترا صفا
 روزی گفت که معارف دین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بنای حکم از دل بر بابت جاری
 و بپای پس حرف و صورت در آید طراز آن لباس نام تو باشد چون در تاریخ شصت و شصت و ده
 در آسای ساروت بقونیه رسید در خان شکر دین فرود آمد و حضرت مولانا در آن زمان بیدار
 مشغول بود روزی با حاجت خدا از در پیش پروردگار آمد و از پیشتر آن شکر دین یکدشت

وعلی الدین محمد را علی غیب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت و حضرت مولوی بخار
او حاضر نشد و بعضی گفتند که شمس بر در جنب مولانا بها الدین انداخت و بعضی گفته اند
آن مکان بدن مبارکش را در جامی انداخته بودند شمس سلطان ولد در خواب دید که شمس نیز
اشاره کرد که در فلان جا دفن است این غیب یاران محرم را جمع کرد و در درستی مولانا بهای مولوی مکرر
ایمیر صدر الدین دق کردند
محقق کوئی با کباری شیخ نجم الدین را از صاحب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او حواله
به شیخ عبداللیر کرده بوده و او را در کشف حجابین و ترجیح و قایم قدرت و قوت تمام بوده و
بسیار دارد و از آنجا که شیخ نجم الدین قیامت و نوحه دیگر موسوم بر صادا العباد مشتمل بر کتب
اعلی و سستی برسی با غیبت چهارده مدان بر جوانی زرک عاشق بوده و مقنون با جانی مسنون
و دلی از برادر پیر و ن بساط غیبت لایحه و خاطر از تقوی بر در اخته او را کان آنکه بر یک حال خوانده
که کسی چه اندک خرج بوفلون تا جاذبه آورده و در پیران خوش است و گفته در پیران
اگر مردن بودی و میباشی درین محبت را بپشت نام که کارای بنکد آمد نامش طاووس علی جوان
و جود است بی خوف عدم نیست کلام مشک عالم اشک خلوت خوشی جستن زانکه چون
فغان نیز و جرح فتنه انگیز که ناچار کم کردی کو بدت خیسنه چه در او آن حال که او
خاطر با هم سری به دود می افتند و سرشتهای جاز او شمع بر ششای می بنداشته اند
چونکه خان باجا آمده و قلعه بهمانا محاصره کردند بعد از محاصره و مخالفه بسیار نزدیک بدان رسید
که قلعه را بیکرند محسری آنحضرت با جمال اطفال و مادر و پیر روان جوان زرک اتفاق کردند که خود را
از قلعه بهمانا انداول حضرت شیخ نجم الدین خود را بپشت و بعد از آن بسر زرک رسید و وقت
کرد در پیر و واقف شدند متوجه گشتند بکفن ایشان جوان زرک بیک مشغول شد و شیخ
نیز آمد و متوجه آن جوان گشته شد و حضرت شیخ را گرفتند و چون وقت رسید بود که از شش
دستی کرد و این مطلع را بخواه و بس میگردانستند آمده باز خودی حکم دیده بودند

رقم از کوئی تو خوار توانا دیدن بودند چند منزل که بجانب دیر رفت خبر رسید که قلعه را
گرفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال تمام قتل رسانیدند هنوز از دشمن گفت و گو نکرد
تا زه بود که بر سر آن ریشهای دیگر رسید تا کی زمانه داغ غم بر جان نهاده
یک داغ یک گشته داغی در گزند مر داغ کا در قدری به بهتری آن داغ را گذارد و داغ بزمند
زیر زار گوه غم نیست و کرد به دستن زار گوه و کرد بزمند بر خان بهمانی او حاضر شد و هم
پیش من از کبار حکما حضرت صدر زهبا شصیه باشند در آن بیان در کام پیش من پیش از کنگرند
داغی که نیست بپشت من از دوا خشکی که روز و قوام نیز بر سر نهاده سر خوار زدی تو و فاش
این مطلع را می خوانند به باغهای نور من کو غیبت مرا که داغ بر سر داغ غم نیست
فانگهی که اندک با جان آنحضرت جوی شد و با غیبت در آن حال فرموده اند و این دو بار
از آنجا است آمد شب و باز رقم اندر غم دوست هم با هم کرد که چشم افکند
از خون دلم هر که که یک فرست بهیج که با جگر بر سر اوست به با غیبت
شع از چو من داغ جدایی دارد با کبر و سوز آه ششای دارد سر رشته شمع که سر رشته من
کان رسته سری بر و ششای دارد و ششده و بجا و جدار عالم رفته و بعد از پیر و بنقره شیخ
سری سقطی و شیخ جید بفرست میگویند فراموش محبت و غم
خود شصیه پیر هر روزی شیخ سیف الدین اختری میگویند محمول قیام عالم کرد و طایمی را زید
و نجوم اشک ز سپهر دیده می باشد تا کلمه سر شکم بسوی شد و نمون عیان شد به چشم
بطل فیل شیخ نجم الدین کبری رسید و چشم او از زنی تا بیا به او را که او را بخلوت نشانند
دار بعین دوم به صورت آمد و دست برد خلوت زد و فرمود که ای سیف الدین
منم عاشق تو ام سازگار است تو متوفی را با غم جبار است بر خیز و بیرون آی آنجا دست
بگرفت و در هر طع بخار روانه گردانید و قتی شیخ نجم الدین در خلوت خود دعا گفت و بعد از آن
فرموده که استب شما نیز فراغت گذرانید در آن شب شیخ سیف الدین ازین بزرگ پیران گشته

بعد از غروب شش با پیش ده چون وقت صبح حضرت شیخ بیرون آمده او را دیده بگفته شما را
 بودیم که بختور خود مشغول استید چراغ در این حالت در بیخ انداختی گفت شما فرمودید که
 بختور خود مشغول باشد مرا صبح حضور دولت و رای این نیست که بر آستان حضرت شیخ بخدمت
 بایستم شیخ فرموده که قنارت با دوازده سلاطین در کباب بخورند و روزی یکی از پادشاهان در دنیا
 که در حسن و جمال بی نظیر بوده بخدمت شیخ بیست و شش سال آمده در وقت بازگشتن عرض کرده که
 ای شیخ من شیخ کرده ام الفاسد کسی نمایی که شیخ خدمت بجنبه کند تا بدست خود شیخ را سوار سازم
 چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده بود و الفاسد را با قبول فرموده بدو خانها آمده پادشاه
 را کباب بگفته تا سوار شده لب سر کشی کرده عیان در بوده که با طیفان عشق شیخ در واز کرده
 بوده قریب پنجاه کام در کباب شیخ بدیده شیخ با پادشاه گفت حکمت در سر کشی این بسیار بود
 که کشی در خدمت شیخ بچشم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در کباب بخورند و اکنون
 این صدق شیخ شده هر روز حسن و معنوی آن پادشاه بظن کیمب از آن عاشق گاه
 در ضاعت بوده و مشق حضرت شیخ در ترازوی کلامه الفاسد بده الرایات
 تمیز قیال بسیار گویت می کردم که آستان گویت باشد که بر این صفت روز شمار
 نام و ذریه سکان گویت ۴ هر چند که عشق بیکانه شوم با عاقبت آستان و الحاح شوم
 ننگه پری بر من بر کزده بر کردم ازین حدیث و دیوانه شوم که سر کز زدن است بکینه من
 در آن کشتن عشق بود که ناکه از کردن عشق در رخسار و در روز کار با پادشاه آفتاب
 عریان شمسوار در عقده ذنب در پرتیانی که در سپهر حاد و سر کرد اینست نکست که دیده
 چون قهر آن واقعه بایده بخت شیخ رسیده از آنکس خوین خال کویتش کل کرده و در خاک
 و خون گردیده و روز بگفته دیگر نیست و چون آتش از کاروان غده می روزه و نمی رسیده
 باجه هر روز روم سوی کپستان فناک چون غنچه کریان صوری خاک باشد که کوید کل و روز کل

با من خبری آن کل نرفت بخاک و کردم بطواف خانه یار سنگی و هم نماده اینجا رسیده
 چون بود نهی یار ناکه در یک و اگر دیدم سکن ناکه سنگی چنانکه روزی برخاسته درون
 حاضر شده گفته شیخا تلمیذی برای پیش روی بیت آمده و این باغی فرموده
 کزین که روزی زمین کردستم و غفور توبه است که کردستم گفتی که بوقت بزرگ دست کردم
 عاجز از این بخود گانگو که شتم بجان بفرستاد شاه رفته و گفته با بگذرید یار یار می کشان
 بر خاک رستن بجای من دیده میال در نقشه حال من کند از تو سوال فلان من الوصلی خال
 در همان وقت در تشدد و بجهاد و شست و فوات یافته و فرستاد بخار است

مجله ششم

یوم تملی السرا لکیمی خنی شیخ غیرتشی در کتب علوم طبری و باطنی بسیار گوینده بوده
 بتجسس اصول و مفرع حکایت و در مصطلحات صوفیه چیز نوشته و در آن رسایل سخن
 اهل تربیت و اهل حکمت و اهل وحدت را به تغییر و تطهیر باز نموده فاما در قنای اسرار بسیار
 گوینده در بخار بر پیر می نام اساطین جلالت الدین عاشق و مست شده بوده و سرشته
 اختیار رشتل از دست رفته و چون افشای اسرار عادتش بوده اظهار آن بسیار گوینده آن
 جوان از آن قضیه انفعال می شنیده با او شکایت کرده شیخ از آن جوان ترمسار شده گفته
 که ای سبیل قیام من از یاد میرد برادر ز خاک و زنجیرا و بر دامن او تمشید کردی
 از کوه او بخارم ای یاد میرد او جود است که این نیز عا ربعدف خواهد آمد و بدینسان
 چه خواهد رسید و که مشق کافور جوییت ایشان را خواهد خوردید در قتل و غارت
 چکیه خان آن جوان گفته شده و ایشان را از بخار با جمعی از آن پیرون کرده اند و فرزندان و
 متعلقان ایشان نیز بهشتل رسیده اند و در آن دردمندی و شکستگی بخارسان آمده و با خواجه
 نتوانسته بود و لایق افتاده و در شهر ابرقوه در تاریخ تشدد و شصت و یک از عالم رفته
 و آن خل که از آب آموخته گشته در حال شغال غایب از لام ذوق و نشند و نواب شقیاف

کریان کسان را بر این منبر مودع کرد که گفت ایام چمن خوار دارد محنت زده و غریب است و باید
در روز و در روز کارزار نه ز دل کافران چنین روز و کوفت مبارک در انسانی نوشتن کسان
موسوم است بکشف الحقایق در خواب بیدار که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در مسجد
نشد اند و شیخ صدیق الدین حموی شیخ عبدالمجید خیف در طاعت حضرت تکیه ای طلب
شیخ عزیز شافعی در ستاده چون مثالی است لایزال در سم بکار است آنحضرت مستعد و افراز
کریده اول آن دو شیخ و حضرت رسالت برای او برخاسته اند و او را پیش خود طلبیده
و در بر گرفته شیخ صدیق الدین بعضی حضرت رسالت رسانیده که سر کی کس در چهار صد و چهل
بجای کاتب پنهان کرده ام و زنی که یک کشف الحقایق اظهار کرده بیشتر که از آن غرضی بود
حضرت رسالت فرموده اند که در این سخن صحت خلعت و بعد از آن فرموده اند که از جهت من
مفسد سال گذرد که این کتاب را ظاهر نداشتی و بعد از آن فرموده اند که از جهت من
مفسد گرفته و با طواف برده فرموده اند که آنجا مانده اظهار کن مجلس است و هم
عاشق رومی مست حضرت قیومی که ترغیبش مولانا جلال الدین و الدین طاعت در شرح
در ششم بی اولی تفسیر و چهار متولد شده و از سن رخ سالگی صورت و جانی بر و ظاهر
میکشید حضرت شیخ مویه الدین جندی میگفت که حضرت شیخ صدیق الدین غفری روزی
باجوی اولیا مثل شیخ شمس الدین ابی و شیخ غفر الدین عافی و شیخ توفیق الدین موصی شیخ
صدقانی نشسته بود بصدق تمام اندوی ذوق و حال فرمود که اگر بایزید و حبیب
درین عهد بودند عاقلانه این مردم را بر گرفته و برد و شکستیدنی و بر جان خود
نشد نهادنی که او روز خواند از شمس محمدی دوست و ذوق و حالت ما بطریق دوست
حد و دستان از روی اخصاف و بیان شیخ آفرین گفتند حضرت مولوی روزی منبر مودع
که آواز باب صریح است شکر گفت باین زمان می شنویم چنانست که چنان
که می شنویم و ذوق می یابیم حضرت مولانا فرموده کلام است آنجا می شنویم و از باز رفتن

آن دست و آنچه می شنوی آنرا فراموش آن در روزی حضرت شیخ سعد الدین
حموی و شیخ صدر الدین غفری و حضرت مولوی در یک محل صحبت می نشستند شام شده
سر و شیخ مولوی با ماست التماس کرده اند حضرت مولوی در بحث اول قتل ابی طالب
خونده و در بحث دوم پیر عبدالمجید فرغ حضرت شیخ صدیق الدین پرسیده که چون درم و درم
سوره الکافرون خواندید شیخ صدر الدین فرموده که یکی را برای شما خواند و یکی برای من
حضرت مولوی کم وقتی از عشق و مستی حقیقی خالی بودی روزی در حوالی نرگوان میگفت
از آواز ضرب مطرب ایشان حالی در دل آنحضرت ظاهر گشته و بر نفس نه آمده شیخ صلاح الدین
محمود آقایی از دکان پسر و آنجا و سر در قدم حضرت مولانا نهاده و حضرت مولانا عاقل
اوسته در میان سماع بر غزل فرموده که یکی کتبی بر او آمد ازین دوکان زر کوبی
زنی صورت زنی می بینی خوبی می بینی شیخ صلاح الدین فرموده که دکا را اینجا کرده اند
و از دکان آزاد شده و مدت ده سال آن عشق باری با او یک حال مانده بوده و یک
در عشق او بسیار واقع شده و این غزل را بخواند بود چشم و رخ و لافان نشسته
یکی مشهوره و هم طاف و کیم برده و از طاف و پروای من چه نهاده که حال در کوفت و
چال و چهره و سیاه در جاکند که یکی با و دو و من و کیم غوغا ملا و من و غوغا من و غوغا
یکی جام و دو و کیم جام و جام و دو و کیم جام و جام و دو و کیم جام و جام و دو و کیم
غریب عاشق و رسوخان شد که یکی جوهر و دو و کیم جام و جام و دو و کیم جام و جام و دو و کیم
یکی قنار و دو و کیم جام و جام و دو و کیم جام و جام و دو و کیم جام و جام و دو و کیم
کشت و جلی جام الدین بایشان صاحب شد و مشغول آن وقت میفرموده شبها از آن
قبیل بودی که از اول شب صاحب خواب نکردندی حضرت مولوی التماس کردی و شبها
الدین می نوشتی و مجمع آن نوشتن را با و از من میخواندی و از غریبات که در عشق فرموده
یکی انبیاست مرا اگر نخوانی می پرسش می نویسی شبها می شنویم که با او

به جای شکر که مرغان کوه عاشق یکدیگر از رخ زرد و چو دخی زلاری جوار ساء علیک چو کوه و شکل
 جو که ساء کمان چو کمانه بخوار حضرت مولوی در صحنه فرموده از رخ من نمناک ستوبه
 کوندر حسن تصور بیدار صد و پنجاه سال روح شیخ عطار بخش کرد و مرشد او شد در حالیکه
 با من باشد و ما یکدیگر نام با شما باشم دیگر فرموده که دارد و عشق است یک بدن و یکی بشما
 چون یکباری غالی نزد و مجد سوم آن سخن نیز از آن متاخر خواهد بود و این غزل نیز فرموده
 ای ساقی باقی بر برین خلوت می که باز نماند از دست حوالت در و بر یک تنه وقت
 غروب آفتاب خشم ماه جمیدی الا اول ششصد و هفتاد و دو فصل فرموده

مجلس بیستم

عاشق به نام شیخ فرید الدین سراقی بسیار بزرگ بوده نظم بسیار دارد و در شعر
 لغات صفت آنحضرت عاشق قلندر پیری شده و بزرگ مدبر و در س کرده و قلندر
 مراد شد پس طبع در آن وقت فرموده به سراره قلندر مراد بنیام که در آن روز در دیدم که سراسر
 در آن وقت هر کسی قلندر آن بملکان رسیده و صحبت حضرت شیخ بهار الدین کریم مرتضی
 گشته چون یکدیگر قلندر آنجا فرود آمده بوده اند آمدند قلندر از آفتاب گردان می پرست
 اگر یکدیگر و دیگر من بملار نشسته شیخ بهار الدین کریم پیرم دیگر با شما می می فراموش کرد که در
 صحبت از یک بود که صدیکند بنابر آن همان خطبه با آنکه آخر روز بود مسافرت اند چون
 شمس بر و نرفته اند باران در گرفته راه که کرده اند تمام شب راه رفته بوده اند چون صبح
 به اتفاقا قیام از بهمن شهر رسیده اند و بفرموده فرود آمده اند جاذبه شیخ بهار الدین کریم که شیخ
 فی را گشتن بده و در سلسله اغلال محبت کینه شیخ فرموده که در صومعه که محبتی
 این خلوت نهاد آشته اند آنحضرت نیز خلوتی اختیار کردند چون خلوت داده کامی می کرد
 بولی می شده و کامی می که چون خواص با می شکری می شد و در ولا می نظم از آنوقت و پیاپی
 رده آوازی غایت خور داشتند و بلند می آن شهر را بخوانده جماعتی میدان که در خلوتها

این شعر از شیخ بهار الدین کریم است که در مجلس بیستم از او نقل شده است

بوده اند چون مولوی زکراعتش تمام جان ایشان رسیده بود به با کمال شیخ عاقی بیان
 بملار نشسته شیخ بهار الدین کریم که یافته اند و شکایت بسیار کرده که این شخص در کمال کثرت
 شعر میگوید و سر و دست می سراید و بیان فرموده که می شنویم که در در معان خرابایان
 ابیات او را در مجلس بجا آوردن می بخوانند شیخ فرموده که او در عالمی دیگر است و شما در عالمی دیگر
 شما را آن شعر زیگانه آن حال و امضا نیست تا روزی این غزل گفته بود که نخبه بینا که کانه جام کرده
 ز چشم من ساقی و ام که دند چون بخلص سینه شیخ بهار الدین کریم که چو از خلوت بیرون
 و بر خلوت شیخ عاقی آمده و فرموده که بیرون آید که کار تو تمام شد و بخلص این غزل این بوده
 سه جو خود کرده را از غایتش فاش عاقی را چهره این نام کرده شیخ عاقی چون از خلوت
 بر آمده شیخ بهار الدین کریم جای خوراند و گفته شد و بعد از چند وقت از دار قاضی
 مریدان شیخ بهار الدین کریم که چون التفات شیخ را نسبت به شیخ عاقی دانسته اند و حق خدا
 بخشیده پادشاه وقت رسیده اند که اوقات او شمر می کنند و صحبت جوانی قلندر صاحب
 جمال می دارد او را آپستخا خلعت شیخ نیست و چون سانسیتی با شیخ عاقی ندانسته اند بعد
 از آنکه قصه شیخ عاقی این را گفته آشته و با قلندر آن عزیمت زیارت حسین شیرین کرده
 بعد از زیارت چون بملکه رسیده بران جوانی که عاشق شده بوده او را کاه کامی می خوانست
 این مطلع برای او گفته به دو سپهر یک نظری و نام از جیب و را به بخت و جوی نگر کی خورده
 و از حلق بروم رفته و در دوم امیر پروانه که امیر الام بوده خدیو اینان شده و خانقاه و زاویه محبت
 ایشان در توفاقت ساخته روزی امیرش را به بملار نشسته آنحضرت آمده با جمعی که از ملازمان
 وزیر بسیار اند و همراه آورده ایشان فرموده اند که باز فریضه منی شریک اگر کاری میکنی حسن
 قوال برای درویشان بپار او گفت که حضرت شما را بدو سیلی میست فرموده که میل است
 و بسیار است همان خطبه که گفته فرستاده تا او را با دستیارانش آورده اند و او با نهایت
 خوشنکلی و خوش آواز بوده چون برز او رسیده در بلند می این بیت را که

صبا بلفظ بگو ای قتل رحمت را که سر بگو ای پادشاهان

سلطان حسین اندلی بحیثی بود پیکان بر نه چار حکم و اسرار روز و امضا صاف علوم بی تمام
در مصر بود و حضرت ابن القاضی را می کرد و داشتی بچانه کفر بوده ملازم و در پناه حضرت بود
و از خواص علوم حاصل آنحضرت نصیب نکرده داشت و آنحضرت فرموده صاف الدین نکر و مولانا
شرف الدین علی بن یحیی که در کتب جمع الیوهی بوده اند در علوم مرید آنحضرت اند و سالها در زیارت
که آنحضرت در بالا خانه آن بوده و بر ریاضات و مجاهدات کشتن و ایام فدا و کمالی که در آن
چون شده آنحضرت بسیار بوده و در ایشان ندیده اند بادشاه بر فوق که بادشاه بر بوده
مستقر بوده و آنحضرت را بالا خانه که در آن پیکان بوده و در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق
از آن در آن آمده کسی در بالا خانه که در آن پیکان بوده و در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق
در یکشنبه یکی از ملازمان بادشاه که مطلع آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق
خاصیت آنحضرت بوده و در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و یکی بر سر پیکان پیکان
از پیش بادشاه جهت آنحضرت بوده و چون آن صاحب مجال را مطلع ملاقات را بنظر آنحضرت در
آورده و بایش فرموده اند و او را گفته تا شسته و چند نواجر که ملازم بوده اند گفته
که ای صاحب چکره و حضور و در آن ملاقات و مثل آن بر آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق
و گفته اند که ما را بدینا اینجا جهت سبب آنکه داده کانیات بخت و از آنجا که در آن پیکان پیکان
تواند بماند و از آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
برو خان یا سپیس یا امثالی شسته و در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
متولد شده و او را که در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
بیان می آید تا علالت که جانب بجا نیست نمره شود و اگر در جانب بجا نیست ملازمه می کرد
و از آنجا که در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
چون آنجا که در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
بیشتر از ملازمان تمام حاصل و بر سر را که در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق
فاما

فاما جبروت که بر آن قیام و در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
گفته یافت و بنده هستم و در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق
عاشق و مشوق چون رامت یک راه اند عشق و عاشق همچنان که از حق بخت و یک راه اند
بعشوق چنانکه از حق بخت و در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
یک راه و یک است که از دست هم دور است و از آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
بخت و بخت خورشید در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
تراوش و در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
شبی در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
پادشاه و در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
نشته بوده و در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
افق جمال تابش کرده و در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
که در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
ترد و این و در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
و از آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
خود داشت که در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
سلطان واقع شده بود و یکی از ارباب بخت و از آنجا که در آن پیکان پیکان
از آنجا که در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان
از آنجا که در آنجا که در آن پیکان پیکان بادشاه بر فوق و از آنجا که در آن پیکان پیکان

الحمد لله که ما را جزین مظهر شاهی بالی بود و چون در غایت غنی جان داشت آن حضرت
برده تمام خدمت خود را بخدمت او رسانید و بگوید که حال خورشید لیکن از آنکه در خدمت
اگر بنمایان کنی زانکه در خدمت تو رسیده و حال این که از پدر پنهانی میگویم سویت
سو پس می آید که من جبین و از خاترم تو شرف و خواست منی و در تار و پود
خوبی کنی من بپای تو رسیده و از خاترم تو شرف و خواست منی و در تار و پود
زده من دست من سوی رخت می کشد لیکن زنی سامانی بخت برین کار می رسد
نیم خیمه که فراموش نموده جانم از رخت اگر هم مانده وین شیرینی گفتی در نیم
در تار و پود من و تو یک از عالم رفته و چرا خورشید در کار است
نیکو دارد از الصفا اولی الای و الا بهادر پهلوان محمود پریار در خوارزم کشتی شمشیر
می دهد و بعضی این چنین نقل کرده اند که از جانب هند و بستان جوانی کشتی کبریا را
پهلوان را بیدار از خواب خود بیدار می کند و چون بیدار می شود حاکم خوارزم حکم کرده که در روز
خشب تمام مردم خوارزم از کباب و صفا در سر میدان جمع شده اند و بر اطراف میدان
سایه یا نهاده اند پهلوان را بخاطر کشته که در شان روز ازین جوان کشتی کبریا
کبریا که در کار است چون از شب کشتی کشته نیام آن جوان برآمده و پیر که مادر او باز
مشغولت و روی بر زمین می نهد و دعا میکند که آتش فرزند مرا سرخ روی کردانی که فرود
پهلوان را بیدار از خواب تمام مردم که در سر آمده و بادشاه بر تخت نشسته پهلوان را بیدار
و با جندی از دست پادشاه سرانده کشتی گرفته و میرا بیدار خسته و بعد از آن با آن جوانی
پسندیدای شوالیحه دیده که دست و بنایت در بخت از در و آبی پیران را بیدار
خود را بدست آن جوان غریب داده و پشت بر زمین نهاده و بعضی از خدمت گفته اند که پادشاه
چون که از شرفای هند و شانش کشتی کبری داشته و شنیده بود که در خوارزم
پهلوانی است که نادره حضرت پهلوان محمود پریار را شکار دارد و او را زده ای شده که پریار

بطلبه و پهلوان باج بخت خود کشتی کبری را بدو جوانی زرگر را که منظور او بوده و پهلوان
فرستاده چون آن جوان زرگر بخوارزم رسید و پهلوان را بخت کرد و پهلوان
عرضه داده پهلوان این ربای گفته زرگر بگوید که گفت و هفتاد را آورد و من تمام پهلوان
آنجا که من دست پر از بخت بگویم خود و هندوستان و محبوب او آن ربای را بخت
آنی بادشاه فرستاده بعد از آن در واقعه دیده که می باید رفت متوجه انجمن شده و چون پنهانی
آن شد پسر پهلوان پادشاه با رکان دولت خود با پشتیبان پهلوان آمده اند و پهلوان را بکار
و اگر نام تمام شد در آورده و تشر کرده که فردا کشتی کبری پهلوان را بزارات رفته تاگاه میر
فراری رسیده و دیده که ضعیفه روی بر خاک نهاده و دست و پا می کشد که کشته و عاقلی
می کشد چون آن پهلوان را بران نوع بر خاک افتاده و دیده که ضعیفه غمخور که متوجه تو و پهلوان
حاصل است صبح که کشتی مشغول شده اند پهلوان خود را بدست داده و بنا می کشد
بخت بر زمین نهاده بعد از آن پادشاه را بیل سگاشته پهلوان را سواره کرده و در آن
ناخته و پهلوان نیز سواره بوده و بگری رسیده است پادشاه و دست بر داشته و پهلوان
که از لرزه پهلوان مرده دست بر پیش زمین زده و در بخت زمین چپته و در آن
پسندیدای شوالیحه دیده که دست و بنایت در بخت از در و آبی پیران را بیدار
خود را بدست آن جوان غریب داده و پشت بر زمین نهاده و بعضی از خدمت گفته اند که پادشاه
چون که از شرفای هند و شانش کشتی کبری داشته و شنیده بود که در خوارزم
پهلوانی است که نادره حضرت پهلوان محمود پریار را شکار دارد و او را زده ای شده که پریار

چشمه نازبانم برده نهادیم گویند دل بخت گزینی عشق کوی کوی بزم سرزادیم
دستی نیکو بر من بستند قوت باده زور باده زنده ایام و این ایامی نیکو بود
گر بر من پس خود ایدری روی کردی که ز کز می کردی مروی مروی بود فاده زبانی دل
کردست فاده زبیکری مروی بهلوان از او ز کرام بسیار نموده اند و بخوار زدم دلان
کرده میگویند دران وقت که جوان کشی کبر بسته بهلوان نشست بهلوان از دیده
حق یقین باز شد و بان چشم دید که تمام جهات از پیش روی بهریش منع کردید
و آفتاب حقیقت از روی غنوم ساخت و یافت از میطبلیدونی الواقع غایت نمایان
میباشد که من پس از این نوع با بال پند مرا نیده در زمره اولیای حایله داران و از
دیار رجال الیغ انعام پذیرفته داران روی او را نام محسن بان برپا گرفته و بعضی دیگر
گفته اند در زمان اینجا پادشاه بهلوان سر آمد را گویند در طبق تصرف شاعر مرغوب و دل
در با عیادت خوب دارد از انان جمله کتاب که از کتب است و در ان کتاب یک
در بیان آنکه نموده اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نمیشد می آورده و چون یکدیگر در چرخ
بدان صوفی پس کوان احسان کرد و فی المم کشیچ زنده پس مامده دارد و تعلیم شیخ
مرغوب بخش و محمد اردو حاجی مصطفی کردی بوی فانی خطی و خط و شستی و فانی
در پس و قیام حال و فانی کشی و کارت شد بهلوان کنون وقت که کردی سلانی
سلانی درای این راست که ان از علم خاص خاص جانت که پس بهلوان سخت خبر در خود
سلانی میر استی باره دران وقت جوانی در غایت پس و حال از صانع آگاه
از عشاق بهلوان باشد رسیده و چون شاه عشق حاصل کرده و از سرب پیچدی بهلوان
مست لاجعل حرفه نظرش بر طاعت آن جوان افتاده دل از دست باده و خاص محبت
آنکه کشی گیری پیاوردش با سر کار زنده و او را در پیش فرموده و خوشی داشت و از امانان
خوش گشته چهار است و بعد از ان چنان پیدا و کرد که گشته بنوی بهلوان از عشق آن جوان

21

از کار کرد بدیده بود که چنانچه ساخته و چون کمالی بنیاد بر حال آشفته این غل غنچه
سبب طالعش گشته سلطانان در گذاریم بدین سالان این روز و این سستی و خواب و باده
بطور آشفته اندی بخند و با ساسوزی بغوغه ناخودتر کسی شن آشفته با برودند اندکی بکر حال آشفته
و با لاف آشفته کمالی کفشتن و دمای بخود که کمترین یک از آن بودیم که باریک نگار و چون کمالی
طبیعی با هر چون من با توفانی غم بخود و خندیدن و با کمال جان هم زیر اینی روزم دور ما فی
کون ما و شرایع شام و تلخ شنی سستی گذشت است اگر چه و راسری بود و سالیانی
و در این پنج قسمت است و در اعالم وقت و قدرش در خوارزم است مجلس سستی
شبهت دیوان غل سر این منوی ~~و~~ و با ناطق این شایه و سستی شایه بی اصل است از
اقتضا و تقصیر و غل و با بی سبب گشت اما تقصیرش از اوصاف دیگر که کم از آن است و جود شایع
حضرت امیر المومنین علی کم است و ده دار و در آن بسی کار کرده این مطلع که منقبت است
باز و عقل و دین و دل و با سیر و غالب امیر المومنین بیدار علی دین این طالب
و این است نیز و منبتی دیگر است که در وقت که در میاورد وقت بهار و سبب گشت
بر روی طالع میزد که بر تله که گرفت پس کوی که بر خاضرت از زوج و سبب گشت و غالب علی
خوب بود یک نوبت در غل و با بر سبب طالعش و کمالی کفشتن و با کمالی شایع
و کبر و از شایع ساخته شبهه شایع و از باغچه بر روی سبب گشت و بر جوانی خیار که سبب
عیادت داشته متعلق بوده و از آن بخانه آورده که بکشت و شایع و از باغچه بر جوانی
آب روی بکشت از غل و با طالعش و با کمالی کفشتن و با کمالی شایع و از باغچه بر جوانی
چون شایع از غل و با طالعش و با کمالی کفشتن و با کمالی شایع و از باغچه بر جوانی
شایع و از باغچه بر جوانی شایع و از باغچه بر جوانی شایع و از باغچه بر جوانی
و کوشه باز که از کوشه با کمالی کفشتن و با کمالی شایع و از باغچه بر جوانی
و کوشه باز که از کوشه با کمالی کفشتن و با کمالی شایع و از باغچه بر جوانی

21

که در مقام درضا پیش از تقاضا گیرد یا اگر بخواهد که در مقام درضا پیش از تقاضا گیرد
میباشد و مستحق این نیست و خود حجاب خودی حافظ اینان بر نیزه کردن صحنی از برای
و نه این چنین میگردد آنکه حافظ خودی شراب خود بریشان روزگار است و نه این که بگذارد
و در جوانی نهایت مایه پس باقی شده و ما را جیف می آید حافظ از غزل محبت آن گفته این غزل
ازانی لطافت دل بر لبه جبهه است دیده آینه اطلال است غزل سرور نماید هم چون
که نام بر تیراوست او است تو طوطی و قاصد تیار بگل بر کس نقد در است
کفری آلوده و امنه بر جیب بر عالم گواه غصه است من که با شمع روانم که صبا
پرده و در جرم حرم است و در چنین کدشت بافت تا سر کسی چرخ در زهره نریت است
نظر ظاهر بین که حافظ را پسندیدند محبت است محض نظر که با دستا میست و تجوی
در اعلی مرتبه داشت و شکی بر طوطی و غالب بوده و اعلی فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را
چون با او میاستی نبوده در زمان دولت او بر افع و حضور نمی گذارند و این غزل ازانی
مکمل است اگر چه با ذوق و محبت و با کمال نیست به با یکدیگر دوری که محبت است
در آستین تو چو پادشاه کن که خود خرم بر ای نواز تو زریست صحرایی درین کرب و بلا نشسته
بستل می کن که با نام قند کینست رنگ با ده چشم خوفا اکنون که موسم در دره زکار و دوست
نمودی شرحش از ده زار کن که ما این شرح جلد دردی نیست سپهر بر شد و در زینت
کار بره اش که پسندیدنی بود و عاق و قمار پس نمی توانی بیا که زینت خود در دست
در بار چشمت و در کینست از عالم دانه و قبرش در شیر است **بسم الله الرحمن الرحیم**
حاجی در حلقه از برای مراد سعد الدین قناری از متونی بوده در جرم پسندیدنی
توانی نه بسته و ملاقات ستر شده و از سخن و شمع او از دانه و تقاضای بسیار است
فرمان خود و کار از آن نزد کار دانه شمشیر و دانه که در دست نهایت بلند و شمشیر
سعد الدین قناری می باشد و مراد و میگوید قناری بیا که دانی چه از جرم است و دارم

ب تو و هم چون با سعد الدین قناری قناری که خواره و دیده و شمشیر دانی نهایت زنده که این مناره ای
از او شمشیر سعد الدین قناری که خواره و دیده و شمشیر دانی نهایت زنده که این مناره
طایفه ای انداخته که دست و پا را از لای قناری بر آید و جویسی شود و میسر شده و صبا
عالم و پس این حرف را نیز کرده و در وقت فرموده و گفته و باران آنجا نهایت و در دانی
کرده و امده اند و داخل نیستند و در طلب مقصود چندی دیگر بوده و پس آن گفته و از غزل
آتش که در دشت میستل کرده و در آن اشیا جوانی صاب جوانی از جاب غلامم سپیده و دیگر
حاجی جوانی که در لای قناری دیده و در دشت او شده و در دشت او شده و از عالم می شود
گشته و از دنیا نظیرش رفقای نشا اشیا حیثیت افتاده آن جوان در دشت آن حضرت بکشت
ظلمی اشتغال نموده از عالم معنی نیزی نسبت نموده چون خلق ارباب حقیقت و ارامش مجازی
بوجه مرد و آن محبت در تیرا و تقاضای دیده و در دشت او شده و در دشت او شده و از عالم
صورت و دانه است و جهان معنی و اعلی مرتبه لیدی و از آن جهت و صورت شاد بوده
کدایت تا آن بی نهایت و چون سر می که بطریق استلال از او میخواستند که روزی است
میدان حجت جهان نموده که شماره را در نموده و دانی که از این طریق بطلب توان رسید
از آن که تربیت شده است یعنی و استتعال قناری منطقی با دراک شادمانه قناری نه تنها است
که در شمشیر دانی که بر سر می آید و شمشیر سعد الدین قناری که از سر مبارک و غناد عالم
نزد میگرد که جلالت از هان کینه جو امر سر را بر خور نموده و آن جوان صاحب جمال
از سر مبارک که حافظ از انداخته اشارت برق تابیده که بود فکر که را شرط جیب
پس آنکه لای از برق تابیده و چون شمشیر دانی او را حاصل شده و در کشت و ناکه مرد
کامل گشته از آن روی که بحث بر اکثری غایب می آید و از آن جمله در آن وقت که شمشیر
نموده بوده کسی را در انقیاض کانه بوده که آن خانه حضور بوده و یکی از دانه ای که
نیز طلیده چندی آن تیرا آمده از حضرت مراد سعد الدین قناری که در خانه که مصداق

شرعاً باینست که بشینند آنحضرت فرمود که این سبیل است فاما اصل آن در دست خود باشد
که آن فاذر کسی بدین سوره تمایز باید و فرشته در آن ظاهر میگردد چنانکه مصطفی فرمود
که کتب که در این سوره است درون خانه چون است صورت فرشته نماید از هر
بر و زوای آنکه از خانه دل که سازد یک پیش تو نزل کند و علم هر که به آن
ملک خاص یک فرموده و را داد علوم این را خلاق فرشته است نباید در دل که کسکشته است
بعد از آن که آن سوره در آن سوال الزام تمام یافته از چهری که تنگی شمع و واقع شده است
نموده که چه حضرت آنحضرت در جواب گفت خبریت فرموده بود که خبری از آن خبری که
در تمام آن مقصد و نود و دو فایده یافته و قبلاً در سبیل است **فصل دوم**
حضرت امیر سید شریف که سروری بوده از جوینان در دوشه قدس و هوای لطیف بعد از وفای
در کمال علم و طهارت و عبادت و معصومیت و صفات انبیا و ائمه و در حدیث و اطلاق و در
آن فرموده باشد نصیب شد بانی را باین کتب ایت اولیا در ذوق خود و آنرا
چنانچه مقتضای احکام و حدیث و رسالت و معانی و اخبار و معجزات و از اجزای او نباشد
که در بعضی حدیث آمده باینکه بانی را باین در محبت و در دوزخ و در میان است و او بانی را
در این تفسیر کرده بود و قدرت و قابلیت ذاتی او نخواسته که از احوال و احوال و احوال و احوال
از زبان جمعی که در نزد تائب است است و به طریقی سلام بر کشته حال باشد رساله
زبان فارسی نوشته و روزی که حضرت آنحضرت سلطان حسین را ملاقات فرموده بود در مجلس آنحضرت
که در آن آلاء و نیکوئی که حضرت امیر سید شریف از آنحضرت سوال کرده که الله را که نمیکنند و در
یا خود و نمی بود لا طائل و نمی بود و تفصیل حاصل شده آنحضرت در جواب فرمود که آنرا
نمیکنند اما از دست این صحران غیر که نقطه و کشت از عرق میر چنانکه کسی در
مطهره و معین و صاحب فرست شمار خود میجو پس است و از مطهره اطراف خود آثار فرست که در
نزد آنرا و در غیرت که گشته انجام تو هم میکند و در وقت آنجا به حجت اشراف و اهل حق یک

از این فرموده ای و بیت مطلقه تا بدین که در میان لغات آنجا آثار را و بجا کشت
فرای او بر دین البتین چند که در هیچ سبیل است که کشت چنانکه در دست و دست و دست
چنانکه کلمات صوره از من است از دیده عکس دیده چنانکه کشت چنانکه کشت چنانکه کشت
در این فرموده خدمت سید را تعلی با چنانی شده بوده و در حوره و در پس سید چند جوان دیگر که
کمال بهی طیب لبی کشته اند می بوده اند فاما کشته و عشق باری او را با آن جوانی بوده
تطهر می توانی و چون توان کردن نظر بکنند توانی سبیل این و آن کردن نبوی که در کشته
طالبت تماشای بوستان کردن یکی از جوانان فرست چنانکه در درس او بودند برسانان
و چون طبعی بلند داشته سید میروی پر و اخلاص آن جوان که منظور رسید بوده برانی و کشته
و چند روز بر سر حاضر شده و از خانه بر بر نیامده و هیچ بهاد سید نخواست که با او
ملاقات کند چون ایام فراوانی شده سید را آرام و قرار نماند و توبه و توبه و توبه
صاحب جمال بسته مانده از حب و شال **فصل سوم** کای یاد بوی یار بدین مبتلا صانع
در چشم من ز خاک ریش تو یار سپاس کرم از آن طرف کندی افتد از من
خودت کن و سلام بکنی و در عار سپاس چون مانده سبیل به آن اردوی دل
یارب تو آنرا در دل ایام سپاس خرم که از فرق خیال شدی با از جانش در با و بان در کایان
در این نوشته که خاطر قابل بهادت بهار که آید تمام کشته سید در جواب از نوشته است
باینکه کل او تمام میگوید که یک آنست که هر که صد بهار آید ازین توبه غنی او شده است
که کل کشته و چون خراسان و بوستان و پیش یار از آنرا سوره که اندید حضرت سید
استفاده و نود و هفت از عالم رفته و قبرش در شیراز است **فصل چهارم**
چنانکه ای صاحب عالم جهان فای نام او ملا محمد شریف که بعد از ملا محمد سبیل شریف
چنانکه شیخ و سبیل شریف است که از صاحب شیخ عبد الرحمن استخوانی است که شال
ساجد بوده و محبت پیدا شده اند دانست که شیخ این مطلع گفته بوده که



حکام داشته . بخاکم که بکشت خفت خطت فخره سلاطین و پادشاهان
و به عشق از آن حضرت بسیار عطا نموده مولانا جلال قاضی کسب شایان
فرستاده و پیغام کرده که می شنوم که بعضی امیرزادای امر و مبارزت شما کنید
و شما را با ایشان اختلاف کرده می واقع می شود بکلیه بگویند که حقایق طریقه واقع است
ما را احداث نیست که گوئیم که مناسبت یا نیست فاما از کیفیت آن استفسار میکنم
که عشق همان مرض بود است یا دوا یا بی خبری است آن حضرت در جواب آن بشماراییه
فرمود که عشق سیریت کور است در ده عالم زودش را نام عشق عشق عشق عشق
قلب متجان فلان خانه و دیگر تعبیه شده و معانی شریک بر سر افرازان که کوی سیتی
و از او در آن حجاب روی تزیین شده از دست معنی را که قدر آن بود که نقد استنداد
نویس بر محکم عیار صرف خانه عشق زند و در قاضی را که کشت آن که با ندرک
مایه او را درین بازار سودای سود و سرافرازه حریف این قارخانه بکانه ای باید کرد
و او اول خود را در بافته باشد و هیچ چیز این شش را گرفته زنی باید زنده خود
بنیاد و وجود خود را ندانسته این کوهی سوخته نمائند در او و ششین در جهان
رایت سلطان عشق جز بر مصطفی خزانة دل خرامت روان پاکش بر سر تزیینند و
زینت دولت ششینی جز بر بام ویرانی آذر در آن فلک در شمعش بر سر تزیینند
رویان فرمایان طبع را بر ستری از سر و تاسان بلذمت تهنیت و ششین سرخ رویان خون
دور باز از آن کده دل و تیر و خنک خون بریزد و لایان نهشت نزار جان قدس
برهنه بالاین کوی طاعت با که از چشم زوفا چنانی طاعت بر سر تزیینند
و دایره واری که کرده و مولانا جلال از آنجا گفته بوده که در رسانیده بوده اند که بگویند
آن حضرت در این سیر و سبک دادی است امیر خیاث الدین علی خان که سبکی بوده آن
عنه که آن از مشرق طاعت فاما علی اوی در ششینی کرده بنام خدا و قتل نهالت

رسیده

رسیده اند و این رباعی را گفته اند و نیز در رساییده از ایشان توای من نشان توان
شور و شرمستی همان چشم تو را در زلف تو که بر سر سوداورد بر روی تو کشت و شهادت
این رباعی دیگر نیز برای امیر خیاث الدین علی که گفته و در ساله سوخته و منبت نایاب و
در رباعی اینست . از دور از عشق تو چنانست . در رخ تو در دل دیرانه است
مرکز ز عشق نصیبی بوده در راه تو در در باز نیست داین رباعی را نیز در آن محل
گفته . ما نیم و شراب و شاد و دین هیچ . زنا و کلبه و ساقی طبع
آزاد و دل پرورد و دست پرست بکشد . زینک و از و خوب و هیچ چون این است
بدر رسیده . و این سخنان از ارباب چید شیده و محضی نوشته و آنحضرت را بگوید
ز شمع شعله بر سر ابلال الملائیکال عدو غلبه کثیر کرد و پیغمبر را و کرد
بوی زکوة شود از دین خود غفلت محض چون امان فانی شود و هم این قصه را از آن
آیین صدق و در شمع و شاد و کاش از طبع خوف غلبه حق متدل ساق پاکه و کوه در شست
تا به متدل داده حاضری کشت . آن جام می مبارک از لایع بقدر سازد و از ششین
باشد که در شمع شود از آفتابی . آثار طبعی که باید ز غفلت جانی بر سر نشان باز کرد
کشت دل زنده شود آب و گل سستی زوایان تاه و از کجاست یا طالع اصول که کشت
این طاعت فرمایان عشق را نیز تر ساخته و در آن شکسته سینه علماء را فرافتنه مجلسه است
از با پیشین طرب و شیشه ها و در سما و زده بعد شور و شیب و چون آن ذخیره خاطر ایشان
و ششین ششین و در شمع و کاه و درون نیز شاد و رخ روغن و از بر سر مبارک آنحضرت
زینت اند و بند کرده و بعد از فرستاده و حضرت تاسم الانوار را بر سر شمع روانی کرده و از ششین
رسا و این و بعد از آن سر برده اند یک طاعت در روی آنکی که یک خط دل او قرار داده است
و از طرف دیگر محوری از نمایم و چهران و شمشین در آن پیمان بر غریب و شادایی
و چاکر خود یک سیرت و بخوانده بال و دین هیچ و چوین بکشد چو زنده و از ششین

که از فعلی با بسندیده آمده اثر کشیدن نیز ظاهر بوده شادمانه را کشن کشان
بنام آورده بعد از آن که بهوش آمده کیفیت معلوم کرد و در خانه آنحضرت
و بر خاکستر نشسته و هر چند درخواست میکرد اما از خاکستر بر نمیخواست آخر الامر
از روی خاکستر بر ناپسته اما بجای خود فرو رفتیم و بجای یک نوخن مشغول گشتیم و چند
در آن فن فی نظر بوده فاما اوقات آنحضرت در آن غریبه بوده که بهین حرف آواز یک
شنیدن شود و آنحضرت خود در آن فن بر سر نام بوده عاقبت او را به بالا خانه کوی
نشسته طلبد و بجنب او را سلا کرده و با وجود همگی پرده عشاق در آن کاری بود
که هرگز نشنیده بوده فاما مطلقا نشنیده آنوقت در همان وقت خواججه جان
بملازمت حضرت صاحب قرآن ایستاده و آن برتر زده بوده و استند عا و منشر زده
آنحضرت در برتر زده و فراسان بر جامه سخیانی و سار زده که در علم نیست و قوی داشته
بیام طلبد بوده و خواجهر بر میانیان فایق آمده کسی بعضی رسیده که در خواجهر بر میانیان
بخش نام بخانیست علی القاعده المعهده کسی پیام رفته و او را آورده در مرکز کوه فاما
در ساری مشغول کار را نموده برید بخش در پیش بوده آخر جنگ را از برداشتن
گرفته و سار کرده و عشاق همان کاری که حضرت خواجهر ابوالقاسم پسته مذکور بود
یاد دهند و او نموانسته که با مودت نموده برید بخش غم خنده گفته من این است که خواجهر
عبدالقادر خورشیدم نسبت که از خواجهر ابوالقاسم خورشیدم دعوت خواجهر ابوالقاسم خورشید
و می رنج بوده است و تبریش خود از دست **بکرم محمد** مطاع انظار
لن الملک ایوم الله الواحد القهار قاسم الاقدار از سر آید تر است در واسطه حال
عاشق جوانی که کابری تر زده و در میان اهل عالم رسیده آشته آن جوان نیز زنی
هم رانی مردم صاحبان داشته او را هرگز نشنیده اند و سخنان تعریف آید گفتند
چون صلیبی می باشد آن مردم را بسید ز شنیدن آن نوع حکایات انفال یکشیده

میری را نزد آنحضرت فرستاد و پیغام داده که اگر مرا دوست میداری بیدار کن و در کوی
بیاده نام من در سجده با یکدیگر پس در میان میاید یکدیگر و من هم در کوی آنحضرت
گفته که هر چه برای بختان فرمایم بهم پیش فرمای تو از جانم کم جز دل توانم
که در آن کوی بختانیم نیست دارم پیغام دادم تو بر زبان زانم فاما یاد تو چون در آنجا
و در آنجا دل پرور کنم اینست رسد که گویم دوست ندارم اگر دوست نداری پس
برویم و دل بر خون بنشیند بکنم ز جان سوخته بیرون میروی بکنم تو یکی بر جلی و یکی
ریش را بر محزون می نوی بکنم یک فسون که بگری در آید ایلم کمون ز دل صید کمون
بختان تو که فراموش نیستی و بگری میشتی کمون میشتی بکنم کمون که فراموش فراموش
کنم اگر میشتی چون میشتی بکنم چون این جواب بود رسیده بر شنیده و گفته که او در پیغام
خواست خود است و در حاصل کردن خط نیست عاشق تا درین مقام عشق و روی
او را احست ازین سخن که آن جوان گفته منرا استخوان آنحضرت سوخته و چون او را آتش
عشق از دوز ازل در مجمره کسیند برافروخته بوده و در سر مساکلی بوده که بخشی از شخصیت
آری نسبت به آن حضرت واقع شده بنا کرده و دست بدانی یا فرموده که مرا علم ازل که نسبت
بجای علی ولی می ندانند و مرا سه ساله حال گشت معلوم که شیخ خلدادی می ندانند
در اول حال که خدمت حضرت شیخ صدر الدین اردبیلی که از سادات شیعیانی اندرسیده
در ریاضت بسیار و خدمت او کشیده بوده و در مبارزات یکباره مظهر رفته و در کربلا
و چند نفرین مامور بود و آن کشیده که در شمشیر با آنکه با پیاد هم کرده بوده شیخ اجازة
نشستن نداده نشسته زده بوده اند و درم پراوری مرا در صفت خلوت بر می استوار
کرده بوده و بیش از این در میان خوابه میدادی دیده بوده که در کوی جامع اردبیل آفته
و شیخ را لای میزند و آن شیخ حضرت رسالت سلطانی و سلطه و نام سخن میزد
و این سخنان بسیار اولی و اولیا و خرد را به شمشیر می دید و اولیای آن زمان را از خود

بر آن شیخ که حضرت رسالت بر او نهاده و او را به این کمال آتی تا وقت بر آن حضرت
رسیده بهمان طریق خود را به این شیخ داده بوده و سوخته تا ما هنوز در قیامت
باقی بوده پیدا شده و چون مقرر بوده که و اوقات را که میدیده پیشتر عرض کرده بمان
دستور چون واقعه را عرض کرده شیخ را رقت شده بوده فرموده که پیش از این بگویند
سجاده نشینی حق است و آنکه خود را دیده که بر آن شیخ سوختی تا ما رفته حیات باقی ماند
از شیخ ترش شده و دیگر فروخته خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین علی بود به سبب آنکه
شیخ آنحضرت را قاسم الاوزار نام کرده بر سر شیخ رسانیده بوده که هنوز در دلتان
قرار نشستن خوارم زحمت طلبیده بوده و در تیریز در کورستان مرغاب نزدیک بزار
پراغور با باریکه که صفت و رعایت نزاحت قرار گرفته چون خاطر آن جوان فکر
غباری پیدا کرده بوده کای بهمان کورستان مرغابی که میخواهند اند
بر خاک کوبش اشک نرسشی بخار عاقبت وین خون که از دل میگذری ببار و قیامت
تو خواهی کشیده ای دل زنی آبی مرثیست چون است بر دشت بر بار بار عاقبت
و کای آنجا نیز نمی توانسته اند بود در چاهان خوی و سلاطین میکشته اند و بدین سرود
مترجمی بوده که که بکشاید کاکل ای بهمان شیخ در غار و که بر سر شیخ و تاب بر که کای آن
که با بر سر کمر نهاده آن ترک نیز می نشاند ای بهمان کردم که کشت شام زمره پارسا
جواب آورده و بیان که و باغ صاحب باوش زمره غاب و خوشتر خور شود دل شک خارا
که آیم شنبه که از باغ فرود میسر که واپس افتد یکبارگی فرودس اعلی را
دل من بر دشت الله کوشد چه هست زان مرغاب که آیم چون آب جان فرخته ما دارا
نمیخیزد و غاف و آدم که یک عت یکام دل به پستم افتاب طلعت آن به سجاد را
ز جوی که که کشیم و که در کج فرسیدی نه پستم من مهر خود و کوان ترک میخارا
چون آتش زان آه و زمره تا به زانم زمانی از سر من با زان آتش و غار

ع

فم او با دل خود کستم اما چشم آن دارم که آن به خرابی که رنید از دانه از نظر ما را
چنان سوزش من است خرابی ز جوی است جدا اند حال پیدا شد شمس از جوی کار
بجز نظاره است چرخ حسینی دمی باید فروغ طلعت آن شیخ مهر آشوب ز پندار
و سوز آن حکایت نیز در کتاب انیس العارفین می آورند و حاصل آن این خدیجه است
قطعه بود در تیریز ز پندار منظری نازنین عالمی نیک اختری شک بر سر آفتاب
آفتاب آسمان لایای او چشم مستش آتشی در شان حسن زلفش زلفش زلفش
در برش به سید زاده دل بست محنت افرو داده در دندی چو لی نامرادی
ست من از خوشن لایعلی بند او اندش قناری بر یکی خود بند سوسن سبزه
که آن رخساره اند در میان بنده حاضر بودم آبی بر آن گشت دارم غم در دل غم
با تو که کیم قصه مشکل غیب این به سبب عشق مرا در بر تیریز یک عاشق کجاست
گفتش ای پست عیسی زین عجزه قدر نشدیم کس از بدین معنی تا نام صداقت
نماند می پسندم بهمان حالت در جوایم گشت سر سیمین عاشقند آری ولی بر خوش
جلد ما بر خود دارند دوست در طریق عاشقی بر ملکوت آنکه خود را بهر خواهی گشت
وقت خوش بادش که خوش بود که سر که با خوشی کای بود نیست عاشق خوشی داری
آفراده سوزد نیاز آنحضرت و دل او اثر کرده ایشانرا طلبیده و از حالات که در شربت
بسیده نظر بحسین مطلق در آینه او خوی گفته بوده که زانده و غل اغیبت که در دانه سر که کجاست
انته که که در بر دل جااست شدی بهر آتش عشق تو که بماند من نیز آیم که میسر شد
در حلقه گیسوی تو کانی مایه سودت بر جان که جوی قیامت تو که کجاست یک خود زب تو که کجاست
یک نام زلف تو در دیو حافظ زان دست که انجا می پیکر قیامت زین موت که انجا می پیکر
گفتم که بهر حال و بهر چه که دیدم چون مایه باره دوی تو که کجاست یک شعله زان مایه که کجاست
آبی که کجاست بهر جان و کجاست مایه زان خیر برای او و انچه شده در مایه که کجاست کجاست

نفسی تمام یافته بوده و او را به این نیت می آید و به پیش نشان چهره خود را در غزل اینست
بر سر پیش نشین تو نه از تو می آید و او را در غزل اینست
نیتش در غزل و موسی را خواست نظر بر موسی که غنیمت میان یکه صورت جمال
بیز دید و همچون یک پیکار و تاب است که لعلات جمال بیکی پسیمی از غزل اینست
سوی خلد برین داد و درونی را سواد زلف زین رفیقان که به عتاب به حاجت شکست
بایست بدوی قدم کان کرد که به ششم به غزل اینست
کسی چون کشید این کان موسی پیش نامی از به و زندگی به کجای نتوان که در کان
آفران جوان بنوعی مرید و مستعد شده که تا هم خود را گذارسته همراه ایشان به ناسان آمده
چون آنحضرت را بجهت کار از دهن میرزا شاه رخ منتهم و دشمنه مستعد فرستاده اند
ایرین خدمت را بر سر رسد و ادب و یکبارگیان را از آنحضرت قاسم الاوار که در خدمت بوده از
در بیان تا سرخیان در دوزخ مردم به استاده بوده اند آن حضرت در خدمت یکبارگیان
را فرموده که چنانی فوق در هر دو که در کوشی باید یکدیگر آن بوده که بای عالم شده
و چون من را در خدمت اندامی غیاث الایمن در غایت حسن حال در سر خدمت به نظر
در بیان خیال این غزل را فرموده نی نام جافا دوست است از قدر ما را
کین درگاه پیرانده ایم در هر ما را ازین معنی جدا شدیم قریب دولت افتادم
ازین معنی که شد همراهی در سفر ما را برو تاج ده بندم که با کس نیست بگویم
که در هر معانی بود درین راه را به هر ما را برو تاج ده بندم که با کس نیست بگویم
که اندر کوش جان ناید حدیث محقر ما را به چشم وحدت مطلق بایدیم روی جان ما را
درین حالت نمی آید و عطا در نظر ما را زیم چو می آید جز ما در سیاهان
ز غبار و حوس جلد گشتن ای قدر ما را دل قاسم پریشان شد که یار از دیده نشان
ازین غزل در هر دو معنی را بر یکبارگیان ازین غزل که سال گذشته میزبان

و میرزا شاه را نزد حضرت امیر قاسم بعد از خوابی بجز در دستاده اند معلوم شده
بود که کار از آن پیش می آید و او را در غزل اینست
دری و دست از عالم رفته در هیچ آخر و غزل اینست
چشم چرخش به پیشش نشینت نجات یعنی امیر سید عابد الدین شود
بنیسی عشق با زنی عجب و خانه بر اندازی عجب بوده در اول حال عاشق شده
چون آن نکته دانی آگاهی پری روی پری بگذرانی بخود شیش زیک که در
بش از روی جو به عتاب جوانی سپیدی جواب زنگانی دنان در عجب در خدمت
در غزل اینست
بش از عتاب خضر در کاس پی با آب خضر بوده خط او را به لب یقوت مان بسته
یکسور شده چنان بوده روزی آن جوان تیر اندازی میکرد و پرده از روی کار
بر گرفته و گفته بودف نیز خودم ساز که یار چلیپا بر من افتد نظرت چون که گفته
چون به عشق تو ام طو در هر دو بندم زو که کنم چندی بر من ایوان دیگر آن نیست که از باطن
بطاهر آمده پیشا طوفانی بود که دریای دلش را در جوشن و خروش آورده در سر
آن دریا از اطراف اصداف حروف و کلماتش جوامع اسرار کنایه می آمده و چون
نظر به دیدار آن غلام بر پست بران جوامع که لایق کوش پادشاهان حقیقت می یافته
حق او را فهم نمیکرد و اند او را مواضع می نموده اند مگر از عطا و ظاهر در طلب
از رسید که در روی این جوان چه می بینی که این مقدار شور و سستی میکی گفته
بیه روی صورت حق مشاهده می نمایم که در چرخ را و سپهر ان نیست
در هر حرفی از او سخن سعادت گفته مایه از او را می بینم بدست که آن حضرت نظر ما را
می آید گفته معنای این دولت عاقبت شاد را ایشان خود ساخته و معانی را
سایه بر صورت نهانند و چون این نوع سخن بیان رسید بیکی دانی مشک که شسته

درین امر چه اندک و ترست که بادشاه صاحب لایست بود قطیعت اثبات کرده اند
و ملایمت ایشان را محظوری نباشد و او کافی دولت بادشاه نیز از فیض ایشان
نصیب می باشد و در ملایمت و صاحب لایست ملک عمان ملوک طوط و امیرش را
را اعتقاد نیست بدان جناب و در شایان آن تعلق شد امیر را یکی از ملایمان
واقع شده و این صورت بدان مگر کشه که امیرش را لایست اعتقاد شده و چون جناب
ملوی را جانب فقر و فاقه غالب بر طرف دنیا بوده ترک باغ و در انبوه طریق انست
کرده و مضمون این قول را در دفتر ساخته **در پیشگاه سرسری فانی**
تو که شمع و خازن است سر ابراست که هر کرم ز فرشتش منتشش بهای
به تو تشنه از او بودی است که خازن هم تره تره درای از اسرار فانی که
نموان نشسته از آن بود و بطریق عشق آرد که با پانصد دست و با لایست کردی و در
بایطیش سرخ زخم کبود سیلی غیر فانیست **عزیز طلب کیمیا که شست**
مادر قبول بل نظر کیمیا است جانی ملک و مال و جان را از آن کج فراتر که قناعت
چون آن جناب بامیرش را لایست ترک اختلاط کرده در کجی نشسته کس بعد از خواجه شادان
و او را برخواست طلب کرده فرموده که **دل خودی پیدا داری جانان** و هر
عزیز جان کند تا با در جوان خو گرفت **نیت میل نیم وصل اولیکه وصل که چند**
که کرده و سون عارت جوانی پیران خو گرفت **یاد مرم بر دل من جخت می آید جو تیسر**
تا از آن ابرو کمان باز هم چنان خو گرفت **بی رخ بلی جوان چون میر از آن**
زانی که آن سرکش با کوه و بیابانی خو گرفت **امیر شاه کسان جواز فرستاده که بر**
نوع تواند او را بیاورد و چون فرزند آن جوان پیران صفت کلمه اخوان رسیده کند
مژده ای دل که سپید چاشنی می آید که زانسان خوش روی می آید **از غم چو کن از فریاد**
زده اندامی و ز یاد کسی می آید زانسان ادای این نامم فرم بر پس **موسی ایچا یا میترسی**

دست را که سر بر سران بخت کوران فرشتش شمشیر می آید **یاد دارد در درون**
شاهان و کجاست کسی می آید **تا جان دقت امیرش ملک را خوار فرستاده است**
چون آن جناب متوجه نبوده بعد از آن شوخی که آن جناب سکول کرده و آن جوان فرستاده
که او را ملازمت کند بنابران شریف و زود ملازمت بوده پیمانی خواندن اشتغال نمی
درین امور تیرت بر سپیده که جناب ملوی را از آن در بر برده در آن دریا غایت الا غرط
خورده و دیگر از فقر دریا بروی نیامده و فرود زنده در شستند و سی در حرکت نموده
پایست بجام مطلع اند و جلی مولانا شرف الدین در علوم طامی و باطنی مهارتی
نام داشته و مصنفات دارد در رعایت خوبی و معانی خاص در آن رسالتی سیاست
کیمیای طریقی دیگر رسیده از جمله رسائل شادان که المرات و حلق و قیاق التلیل و موطن
و شرح قصیده برده و اشعار ابرار بطریق شعر حافظ دارد و در این عاقلی پیشه بوده و در آن
نام فرما دارد و از انجمله است **این خند نزل صوفی باشد مگر دانی می پرست**
باز بر سر کوی فرشتش است **در روزی آنکس بپسند دست بسیار در آواز**
احسان محبت برزدان پاکیزه دست شد **چون نثار است قریح با ده می سنگین**
شیخت **صد ترا رطل نیک و به پیرسته در دیکه کاین بیکسان است ز دست چه می آید**
آن هم بیکه دقت اندم که شسته است **این طوط که در دم کوثر کند آواز خطاطی این را**
در بختش که شادان نیست **و آن هم که شت زافت و در آن پیران در آن که در بخت**
فرشتش که شوه در دیوار کوثر **نیک و در بر روی شرف هر یک که تا او دیار کون و مکان نیست**
صید شاه کل چو کشای میگرد **شکوه از بخت نایام جانی بود و زان فرای کل و جان**
گاه زاری که هر نفسی میگرد **شع جن جن من از آنش دوری چو چو باده چون لعل تری نای**
در رخ فرب کون و به نور شایع **زنده نظاره الطاف خدای میگرد شرف زنده که در شرف شایع**
از سر کوی اصفان دانی که ای میگرد **در زمان دولت حضرت یار میرزا شریف مولانا می آید**

درین امر چه اندک و ترست که بادشاه صاحب لایست بود قطیعت اثبات کرده اند

باشی در آمد شش ماه روم جویش قتل فرزند برادر که مراد می کاوش
از آن تیغ زن مرد حاکم سوار حق واد با این شریار که امر و دشمنی با هم
نداشد که خون ریخت باید کرد اگر ما از بدندان مرغان بره آویزشیم چنان
آخر الامر بخاطر اسکندر جنان رسیده و با امرای خود نیز صلاح اندیشید که ایشان
چون بنده احسان است صلح وقت در آن می بینم که او را از بند پیرون آیدیم
و مجلسی برای او بپاریم و در آن مجلس و بخشش احسان را بدی و یکشایم چون آن
طاف احسان از ما بپند ستاید این عتده را بکشاید و این رنگ را از آینه خاطر
ما بزداید و اگر نه کار مشکل است و در آن مجلس و در آن مجلس و در آن مجلس
تمام این چنین روان آنجا چون توام دریم من ای از آن شش یک از غم باران
این فکر چون این صواب است و همه را محفل خود می کمال از آن دور دیده بودند
بنموده تا برگرفتند و اگر در آن شاه ازاده مرد زاده مردی را که در آن
نشاندش باز زد و او را شطام نوازش کردی کرد با او تمام می چند با گوشه را که
می که پیش را بدیدار کرد جوستی در آن بدان شوکت و بطلید چون با برادرش
چون من و لی که بر یکس نشست نوازه خویش را نشاند از آنجا میسر مرون آید
بنان شد که کسی که او را بدید سکنتی نزد آن خیره در آن نشان چون با شش از آن
یکی گفت صحراییت این شکت جویش برین صحراییت یکی گفت چون می در که
سوی خانه خویش برین بار شد از هر جهت آشکار نیست سخن گوش میگرد و چنان
در آن خانه بکین پرده نیکنان جویش بانی از برده گردان جوی که کشت که آن یک
که کاره زیاده می دست باز زدیم در پیش نه نهاد بر سر پیش من و زاده
بر شد دید و در که آن راه را زود می کرد و کاره را در آن رنگ که می آید دست
کلیک خاشاک زن بر شکت جویدانی دید و از برده در نه آفت که بر آنانی زاده

برین یکی شش دست آمده پری و اردیش است آمده لی و جلیت شریار و
دروغند و شکست بخورند سمن را تاشد و آتش او تاشد که کل با گوشه
نموده اند که زود دیده بود میدان از شش بسته بود بخت با گوشه پرده پرده
چنان که با شش یکش چون نهاد بر سید کا حال خود را کردی و لم را بدان استان با گردی
گفت که مراد این حادثه است و او و مرکب بخت در میدان نامرادی نهاد در
سلاسل اغلا که کشند و کرد و برگردن پاسبان خضر بر کشیدند چون با شش
کشت از طمانی پنداکشت از میان آن مردم غریبی بر خاست و شش را در آن
بجاست در میان کشت با شش پنداکشت ز پیش بر جای یکد اشند
چون سر زدیم که از هر دکنه می کند و بر یکدی می کشند ز پس کله سپر بر کشند بود
یکی که از آن کله کشنده بود در آمد جویش بر جای گرفت همه مردم از دست با گرفت
بر با شش کشت شش شش ز با شش می کشند پری چه جویش حال خود را گفت
ز شادی رخ شاد چون شکت بپسید بر شد و شش او جو حلقه شش کشت که شکت
که ای تازه کل برگ نادی کرد بهر خدا سپری در زود بهر توام شش کشت شش
که دلیای بنی و چپای نرم بهر خاش که جان شش می کشند قوی شش جاکش شش
براش کشت نیز دیدیم شکت جویش داری درین مرد و شش جویش شش نیز نوازند
و لم تازه گردان به یکش جوید در آن جاد ساز و لم را بر سید جاد ساز
بپاسا قی آن آتش خیال در آن جوان که با کشتال کوارده ای که برین شش
بدر شش از ده را شش یک پاسا قی آن می کشش نظام یکچیز جویش شش پام
یده تا یکچیز با و از شش جویش شش که بود و کاس کی پاسا قی آن آتش شش
بن دو که با بر از خود خلاص فریدون شش کا و بانی علم بر از زود از شش شش
بپاسا قی آن گویای شش که با شش قایل و در شش یده تا بر شش شش شش

سوی فریاد رفت آن کجای زبان کشاد و خود را شکست که گمانه آن فاعل کجای
جوانی بخت میگذردی بخت تراشاد روی یاری کتم من سان که منی دست کاری
بر یاران یار که شیرین بخت مرا صد بار شیرین تر بخت جوهر ترش روی تو کنش از
غم شیرین بر روی دید در کار بر آورد از سر حسرت بختی که شیرین بود و آرزویت فریاد
ز خاکش میزانشاد و بخت بخت به شمشیرش برده بود هم آواز بختش و ساز کشش
سپردنش خاک میکشند چو کشت آن زلفش قالی دنیا زبانش جوی بشد لال دنیا
کسی را دل را کین را کوبید نه بد و نه بدید باز کوبید جوانی و این سخن در گوشش
زلفش کوه جوی کوی فریاد بر آورد از جگر آشی شبنام جوهر و جوی غلطید دکان
بزدی کشت کاو رخ بوم ندیدم راضی در رخ مردم به آتش بگریزان زلفش از
به طوفان بد که بر سر فریاد در میان زبان در کشید آتش گریزان در خروغ آتشگاه
بکوبید بر دل من مرغ و ماهی که نهان شد بیام در سیاهی جوار از روی آن در بام
چو شیرین رفت ز جای کریم فروخته خاک آن مرد جلاک جوار بر سر زمین مرز خاک
ز کلین بخت کلیر ک خندان جوار من بگوید باغ دندان فرو مرده جوار عالم فروز
جوار و دم بگوید بختی روز جوار مرده با د سر از دست مهم وقت قیام روز و از دست
بشیرین آدم خواهم بکشد با یک کت نام تمام جوی عاقبت از بختی از مردان جهان
فردا بپوشی بختی نیم بسیل بپایند و سیادی دکانی خون کردید مر خاک که در کرد و بود
یکسره کرد و همچون سبز نموده ساز خاک بر کرد صلا می در شیرین در جهان داد
نهان بر آید و بپسید و جان داد نهان خود جز این کاری ندارد که اندر هیچ به جانی رساند
بر کما را خاداه کرده بی نوا می در کوه و در سوئی بلایی بر شانی که در نزد جنگ
بجای کلیر با در بر سرش سنگ جهان در خوشی بی می بود که در کما مش طرز در کرد
نهان سکت از شیرین بخت که بر باید که رفتن درین میان بخت کسی با و زودان شکای

که نهان

که بر در و عادت ازین عالمی سبب او در دیر می کشند که به جز این فاعل
کیمش کشید مران آید که آید شادی فرید جوی به یاکیمش و سبب
کن کل در سر روی زمین نیست که روی خوش جوی آن می کشیت مرانید جوی کشید
که جوی در بخت شیرین مرد فراد دل شیرین بر آید ز خوش که مرغانش که کشید بخت
بر آن آید و سپرد و جویاری بختی که بخت بخت از بختی که بخت بخت
بختش داد و آید و در دست ز خاکش کشید عالی را فریاد فریاد بخت بخت
وزان بخت از مر خاکش خودشان بی روی بختش که بخت بخت
میکنید این قصه در اول زمان حضرت مسطی علی علیه السلام تاریخ دوم
سال از بخت و ظاهر بخت که قبل از بخت بوده **بخت**
قیس عامی که کشیدند بود در طرز فریاد بخت بخت و آتش از سبب
دایره و بختون اند بختون از اول حال تا رسیدن مراد بخت و بخت سال
عشقش بود دست آب سید زو که عشقش تا رسیدن شد جان بر روی و شاد
از خانه بختش فریاد جمع آمده از سر بختی با او بختی کردی با آن بختی
هم لوح نشسته بختی بخت بود از دست کرفتند ناسته در بخت هم طوید
آفت ز سید و خری بخت جوی عشقش تا رسیدن آب بختی بختی
جوی بخت و بخت بخت کای آس بختی که مرز ما سبب کشی بختی بختی
ز بختش بختی بختی بختی یا شد بختی بختی بختی بختی بختی
نور و بخت بخت از بخت بخت بختی و روی او سیاه لی بختی بختی
طاعت بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
در بختی از بخت بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
دل داده و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

مسکین است و او بخت افتاد و نافه بخت جزو اهل مریز گرفته
بلکه بود از خود گرفتند چون برق عشق از اودی دل تیس بدیند و بخت
سینش رسیده بجزو یکایش با دیده در پیاپی نداشت بدینش برود
عشق سوخت و در آن بخت مثل این ربانی با موقت تا غم که هر شعله
جز خون جگر زل نشده حاصل من بلکه چه شکل است این شکل سیکه از او آتش
او چنین و لیلی جنان که در مهر تیس نوازی این ربانی و دیگر صاحب حال خود
و استی و گفتی در عشق توام شکستگی حاصل شد باز از کوه خفا نزل شد
من تو ختم از مهر و تو دل زنی آن نکته که دل جلک شکست جزو یکدی
برین برآمد افغان زودمانین برآمد زان دل که یکبار دادند در مریز و کوه خفا
زان قصه که حکایتی بود در مریز حکایتی بود کرد و بهم بسجای ما را
تا ما از کوه آشکارا بند بر نماند که جفت بودی خوش و کوه بخت
بادی که ز عاشقی خبر داشت برقع ز جمال برده و بر داشت چون شعله کشت تیس
در خیر عشق شد گرفتار از عشق جان آن دل آرام نکوفت هیچ نزل آرام
و بخت آن کار دنیا می بود و یک ناشکیبایان آن که زود افتاد بودند
چون بختش جاده بود او نیز بود بی نوا سپید او برین سخن کوی
و چون عشق برین حال کشت ناکاه از پای پنداشت و کشت و بخت ن بکش
و در زان یار و افتاد شکست و در میان طاق انداخته و از یکدگرشان جدا
ساخته لیلی عوریده شد همچون میرفت ز دیده در مکنون همچون بودید لیلی
و در مریز کشت و لیلی در اطراف و جانب تقابل می نمود و او را در زبان و دل
جزو بدای ایشان و یکشید حال همچون آتش شد باضاظر رسید آن در میان
چون بخت بر دل تپان آمد و در مریز یکبار که لیلی در صورت که ایان نباشد و از

باشی تو از جهان بروی رفت نهادیست درین جهان کجای جویای تو شدی
و امر و کار که در متابعت ملک هم در پیش تو در خاک است خون شادان درین
ست از قبل تو چشم بر راه خون را از منته بر زبان جانان طلبیده بود جان
پروا شد حیات او نیز بنوشت جهان با تو نیز طغیانیست این مثال مشهور
برشته چنین نوشت نشود که خادش تو فانی است خون زید میشت
آدمیان ترانه برده تا یک شب جویای مرده گفت از بی آنکه بگریخت
آواز کار آمد گرگشت بارید جویای ما گزگشتی و ز کلین ما نما بد گشتی
بیلی شورش این جهان برد باداغ تو نیست همچنان مرد
همچون غراب است و کوشش زان زار شد تمام از کوشش جویای مرده برافروخت
زان برق مراد نهاد و شمشیر بر داشت بسوی آسمان است انگشت کشاد دیده است
کای خانی مرجه آفریدست سوگند بیدر بر گزیدست سخن گفت خوش و ار نام
در حضرت بیدر خود رسانم این گفت و نهاد بر زمین و آن بخت را گشت در بر
جوش تربت دوست در بر آورد ای دوست بخت و جان آورده او نیز گزیدت ازین کارگاه
و آن گیت که گزیده درین راه بختاب که را خفته بخت است بران که کار داشت
اینست سر از پای خون خوار در کرد تو خوار کرد چون در کردی بخت پایت
در طاعت از دست جایت بگذر جهان که مرده است کج بازو حریف مرده است
و در وفات لیلی و محبت طاعت آنجا است که در زمان نازن از پیش در بر لیلی
سند است که چنین از محبت لیلی و طاعت یافته و چون بعد از تو بگشند وقت

محمد علی

خوشید منظر ما بیکر خوشه شاه بن قیصر شاه زاده بود و درین زمان
که در و خاوری یکایک زمان و نادر و دوران و شیشه و لبرسی بهاری فارغ از نادر
کلی نویسته در باغ جوانی خط او سبز زار عالم جان لب لعلش جویای جوان
اورا پروا در از خدا خواسته بودند بروند و ناز و قصه آن دورست و در از شیر دهنده آن
زودم بولایت خودی برده به بیبای غریب و حالهای عجب با سواران افتاد و از ضعف و
زودمانی آن صفتی طفل شیر خواره را بر دوش در میان قارزار نشسته با جان با شاه
آن کل را دید و پیردن باغ در میان آن خاوار یافته و پیرورده و او را مرغانم کرده و در باغ
بهیشتها ریخته اگر چه نفهم در شرح رویش پریشانیم روی آرد و جویوش جودگی که از او
نظار رسیدنی جانی کسی که در وصفش شنیدی ترجیح و دست پودی بریدی
و کوشار از پر جوش می شد که سرکش اید از جویوش می شد شد آن جویو چراغ روی آفاق
بروز و علم چون ابروی خود طاق چنان آوازهاش خوشیدارند کویج از بی پایا بر شد
دایه خوشه در میان بند و چون فوت شده و زنی آن باغیان او را شیر داده و پرورده
عکس او را پس با جان میانه اند با دشت اسوار را و خری بوده در طاعت حسن و حال بدی
آرامش زلف و خال سمیر خواجه بهرام بودی گلشن آدم و گلشن نام بودی اگر چه درین
شدی یوازه ز جویوش بختاشان لطیف تر نشین قلم بر نقش حسن و سیکسته
بودی ماه را از آواز او زنده گشته بود آواز او قصار کلنج و لب جویای
بیم قصر بر شد چاکسجی تاشا را با مالب باغ نهادش آن تاشا بکبر داغ
بیزید بر سر بوختی نصیحتش باری و شرفش رخسار سبک سپین آنگاه بر آید
و آن کلان رس نهاد باج خط چون طوطی در میانید هم ظاهر شد و کلش خوشید
خود باکل راه او نشسته عرق بر کرده او نشسته کند غریبش هم گرفت
کلی صد بیک و ششم گرفته جو کلان گزشت بر افتاد دلش چون استانی بر افتاد

در چشمش رخ مهر انگیز او دید دل خود در خط خویش ز او دید
خوشش آنی در جانش ایام
سودای سخت بل در آتش آید در عشقش خون بوی آید
خوشش از آنکه صد نگاه خوشش
در سر او زنجیر زد و چو کاهور فردی بر آب گرم نمود
جواب نه باری اسکره زان
چو کبریا فیضان قیران پستان و در پستی خیز شد
جهان در چشم او زبر و زبر شد
چگونه زنده در خاک در گلی میان راه مرغ نیم بیل
چنان پر میزد آن مرغ دل کار
نهی عشق نیم در درونش بعد از آنکه آن دختر را همچنان کار یافت حال خود را با دایه
نهاد و ای کسبتیا و سیار کرد و روی خود را بطایفه انکار کرد که دختر سلطان را با پس باغبانی
چیناست و کی در خاطر توان گذرانده میان این دو صند موصلت و چون دید که دختر محبت باب
مستعدنی شود و بچگونه آرام می گیرد بکسب ضرورت روزی باغ در آمد و بر سر فرسایم کرد و با
خوش بر آمد فاما دایه چون بنیاد سخن کرد و افسان آن حکایت بی سر و پا کرد در بار آن از سر و پا
سر کشید و دایه از خود میخورد و پشیمان گردید و یکم چند دختر خودی می نمود و سودی نداشت
و دایه از آبهاده مشغول می شد چنانکه با دختر بیکدیگر و او را از عشق هرگز نمی فرود
و هر دو را از لوح خیرش می نمود چنانکه یکبار او را دید که بر بام می رود با او مشورت کرد و گفت
در آن سینه تنی تا بار دیگر شوی بر بام و سازی کار دیگر بنیاد سخت ای بد نام آخر
تو رفت کن فردا آرام آخر کلش گفت ای شده ای که ازین من اینم تو برو بکن این ازین
جانی پن زبانی بون میز آخر دلم بر خاست چون بشنیدم آخر جو شد بر بام میز بود و باغ
یک دیدن نهاد و چو دانی تا به عزیز از راه برداشت و در هر نیزه و آه برداشت
جانی و ای پسته او شد یکبار که باران بهار بکشت برآه برون افق و چون آتش زبانش
ز حضرت آب آمد و دماش جو دل هر دو به چو دشت آورد بوی زلف کل در بندش آورد
جوبن مقصد و بی مقصد آخر جوبلانی با یکدیگر شد آخر چنانش عشق کل در کار آورد
که میز و پیش او را آورد کل را چون حقین پوست که تر عشق او تا پر در دل هر فرشت مرغ دل

و دلم او گرفت و سخت و در آن گرفتاری آدمی ترا گشت و دلم پر خنده پیش او
چو شنیدی به پیش پایم ز اندامش رفتن می جفت آتش بختی آمد و می خند انانی خوش
بوی چون کاه او کشته بود و زان شای جان روی چو کاهی جودایه همچنان پیش گشت
که خود کل چو چرخه دایه بدو کشتا جبهه بایب که کل دید که یک ساعت پس از آن میخندید
نه نیم تا چندین دل بیت بدین روزت مدیدم هیچ شصت جو خدای می که با حواله ای دوست
که کل از خنده چو بی که از تو کلش گشت این زمانم از زمانه یکی تیر آمد آخر برشت نه
شدم بر بام و کاه در پیش کل و دل و چون دل خود ریش کردم به نقش گرمش را غم جگر سود
از آن زمانم سیاق است امروز چون دایه بر آن حال اطلاع یافت و دو سه روزی دختر را تسکین
داد و بعد از آن روزی باغ در آمد و بر سر پیش او دید و سلام کرد و دایه جواب او باز داد
از یکدشت و نایا درش آورد داشت از دم و از ترش آورد جو سر دایه را با خود کین دید
بنایت خشمش کن ز سر کین دید بر او رفت و گفت ای دایه آخر با دم برده سپه یار آخر
تخمها پیش بی خود که ختم زمرستی بروی از پرده که ختم زین کینه کیلای سیم چینه
که از دست کن کی برفت کینه و کل سم سوخت بیخ هم کبابم و زین آتش سر کشت آیم
کین ای دایه در بانی کن آخر علاج در حیدرانی کن آخر تو یکی کن اگر یکدکه دام کن
ز با تو یکدکه با خود که دام من زین کردید خون کدشت بروی براری دایه کریان کشته بروی
پای کشته ای سر ز در کیز نو اسم سر کزت خوان بکیز جو جان کل ختم از دست زنده
چرا پشت نباشد دایه بند کون آن رفت ازین پس بنده من چگونه بنده نازنده انما
کونی و ختم حیدر این ریاه که آن ماه را زین مهر نگاه رسانم هر دو چون با هم
نشام هر دو مهر را چو بر چرخ کف القصد آخر در شبگاه اساس و عده در خلوت که شاه
نمانی راست شد بیجا کاسی که هیچ آید خوششیدی مایمی پاید دایه چون با دایه بر کل
جو کل خندان سخن کویان چو بیل کلش گشت که ای تر خاتم چرا آوردی خنجر از دستا نم

جومات پریم از کز دره چشمه بگو شیر آبی بار و چشمه جوامش در ادکای کل جهان
نمیدم چو هر یک جهان من نمیدم پیش هر در کوی نمیده بود من پیش کوی
ترا این عشق دیدن خلالت کجوف من بیکو خلالت نمانی کار با او که سازی
نیازی عشق با او که بازی می دم و او من از قصه بازی جو راضی کونه شدیم کاری
نمادم و ده تا چون شب آید ترسیجی فصل او بر آید و دل عشق جان افزو آید
هم سره دوشی بار و آید جو کل از دایره دین سخن دشمنی جو کل آن مرد و بی را
بر کفایتی بود از غم چو کونه شک تو گفتن تو انم جو شد و دوشی دیگر در آید
فرستد آفتاب به برآمد شسته و دوش منظر و آید که تا با کل که در باغ دیدار
دلش در بر طیان تا چون کوی که خار کل ز دل پر کوی او چو پیش زب من باب رفوت
جو خوشیدی کل سیر از رفوت باغ آمد چو مائی آید در پس بشکل آفتابی سایه در پس
جو سره دید روی کل کین را بخت بود روی صبری جواه ادکات راه بگرفت
زین هر پیش راه بگرفت جو سایه از زمین بر ما افتاد کل خورشید رخ در راه افتاد
بازش بر کل زیر چن در قاده این سنگ را کل می نا خور دمت افتاد و مرد
شد چون پشان بی با دو کوی را پای در کل با عشق کوی را دست برد از انداخت
یکی چون ماه در تالافتاد در جونی می از آب افتاد جونی خوف کرد آن دو پوی
نخله کتا فرستد از آب جوی زلی صبری دل هر می جیت که با کل من کمر در کل کد دست
جو چون بی با هم گفتند چو شیر و چون شک با هم گفتند دوست اند کس آورده اند و دو
کجا پنهان خوشش آورده اند جو با هم مرد و دل دوست بودند یکدیگر جو من و دوست بودند
زده کسبایشانی عشق هم پیافاده و دست بر هم باخو چون سنگ با هم جیتند
بسته بر کشا دن بکشد که گرو ملت بود در زندگانی هم را نیم عسکری کارمانی
بین چون مدتی گذشت انام کل و سر فریاسوند از کام جهان بیکام خود را ندیدیم کجیت

والله

این و درم نماند بکشد ز دنیا آدمی را قری نیست کسی که قوت است او آدمی نیست
سینه تیره از باغ شد که باوشاه اصغیان لشکری بنظم بر سر اواز آمد طبع عین فقر
و دران جنگ سره کارهای بهادر اند کرد و چون باوشاه اصغیان سبب بر مقابل شد شادان
بسیار عظمی است و بر سر رسالت که او را تر و تیر بر دم فرستاد ایشان یکم که رشتا تیره چون
هر تیره و تیره بود از تیر هفت معاوت نمود چون باوشاه رسید باوشاه با از اصغیان
لشکری عجب کرده بر سر باوشاه اموار آمده و این کرت فایق شسته و دختر را برده و آن طای
زیر در بر کرده چون سر رسید و آن حالت را مشاهده کرده و از حال دختر رسید تیر و خطیر
بدو گفت آتش در جگرش برافروخت و متواتر آتش میوفت دران قاصدی از اصغیان آمد
و کتک کار اشتغال بران که هر خور را رسانیدی فبا و آید از بقیات افتاد چون بدو رفت
بسیار کرد قادی دران راه بر کفایت باصغیان رسید و دست گشت که با شاق از اصغیان
پروان آمدند جی قطع طریق در راه ایشان را کردند و آید دختر و جی یکم بقیل چسبیده و با کل
از انکای خلاص شد بروم افتادند و سالی با هم پیش هر و اوقات گذرانیده آخر الامر سر
در چشمه هرگاه زده خواب رفته بود بعضی دران پیشه او را زخم زده و کشته شد چنانکه شش
عطر فرموده قصه را افعی هر روز در تاب که با آمدی چشمه بوقت خورشید آمد در روز
بران نم خفته پیش و افزون جوش خوش خفته بود و جای خالی بر سر شانه ختم و کت خالی
شکاری را برداشت شد دنیا شکار او شش جیسر با که در دنیا اگر مرده را از هم کس با
در دنیا بی این انجام و آغاز جو او هر که زاده او هر که در پس سخن زوخت انام و بر
بر طفلان پر و غم این جهان است جز او اما غم خوش از آن مانده از آن هر که با او چون نیا او
که اندر ما غم خوش اوقات او کلیم من کل کل از غم خوش و در آتش اوقات و غم خوش
زبان و دوست بر سر پای کوبان بروق آمد و آن شمع خوابان زین از اسگ در باران کوفت
نه باز در طوفانی کوفت بخان تیره نیلی فام کرده بیلی تن جو نیلی فام کرده

نمونه دل کلش بران جانی خلق بر کلش تکیه این فغان بر دست کلش تا حق
که عاشق بیل آید پیش تو خنایم نیز بر روی توین چو نه منبت آفرین کن
کون جان بیدم از خوابی که جان دادن بسجرت تو دوری بخت این و بر سر زان جهان
بصد زاری جهان را از جازای عنایت کرد حق تا از عنایت یک ساعت زنده کند بلاست
درین بستان چون خاک خیزد بیاد نه سم در خاک ریزد چه خواستی بد ازین کرده پرکار
که خواستی بد در کار خیزد گزین کرده پرکار یکسبک بود نماند چکرس کل چرخ
در آمد نه باوی کناری بر دکان مرد و تنی با جوی عناری چو خنجر پیر خوشنویسی مدیم
بخر خنجر خوش گداز می دم دلا تو خسته و سر زانی بدین وادی ملی پامان جانی
فرود شد تا چون خواست آمد وزین وادی که پرین خوانند چه در یامیت این دریای خوشنوار
که بی سر و دانی بن بدیدار بسی کردن بر خواست گشت گشت و در خواست گشت
بسی افلاک خواست بود تو نه نت در خاک خواست بود تو نه اگر عشت کنی صد سال پوست
شوی با خاک آلود در **جلبست و یکم** نیز طلیک این یکسبک کن که آفتاب بود
بر آسمان و خلق مشغول و خلق خند و و سر و دانی از پوستان و صاحب لواء الحمد و القلالم المحمود
در تاریخ سیصد و شصتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش بوقت زاکرقت و چند
قلعه از قلع ستم مسخر کرد و بتا نهاد ویران ساخت و در سم که در ازمیان بر انداخت و چون پایتختی
راست گشتا خوب کرد و در زمان دولت او مملکت طت حضرت رسالت سق الله علیه وسلم
در کال میت و قاضی ات بخت بوده القادر بالله که در ان زمان خلیفه بود او را امیر الدوله
و امیر المذلق بن شد و چون در زمان دولت او مردم بر فایت بودند و راهها در غایت امنیت
و اطراف و کفاف تجاری آمد نه و آنچه مطلوب بود می آوردند از آنکه یک نوبت صد و پست اعلام
مرگ آورد بودند که صاحب حال ارشد احمد ال و اما یکی از ایشان بود و چون آن کار و اطلاع را
بفرزین ساند و متومان دوی البصیر از پست اند که آنچه لایق باشد جبه با دشتی بخزند و با آن کار

که بکسر خوانند و خوشند در ان محال با بر چار بود و رعایت ضعیف و تشار تاهی غلامان را قبول
کردند و دست و رو بر سینه او نه و نه چون او را موافقتی تمام بآن جاعت بود و در کارگاه داشتند
و او را قبول کردند و در محلی بیرون رقص فرو گرفت و در رقص شاره که از شعله جیوتش مانده بود
می مرد می نیست حالت او در دل سلطان تاثیر می تمام کرد کسی را دوا نید وایش را با گردانید
فرمود که این یکصد و نود و نه غلام را برای خود خریدم این یکی را برای خندای خرم او را اینند
بج کردند در بارگاه سلطان محققان گرفت و چون خوش بظرف شد ادعات خود را بخش کرد
بعد از ادا فرایض و نوافل یک طوطا العین از خدمت سلطان غافل ماند و نهال بر سلطان را
در زمین دل نشاند و با بسپاری هر دو فا آزار سر نشو و آب میداشت چنانکه آن نهال
مرد و زلوا بی و در بری فراشت عاقبت آن وقت کلی خود و عذیب دل سلطان را بر بود
چنانکه در عشق او به صبر داشت و نه آرام بر تبه که فیدات که خواب چیت و پیداری چه
و شب کدامت و روز کدام گفتی شوی خواب تو آیم ولی چه بود چون من به خوشی از آنکه خواب
چه ایاز را قابلیتی و حسن ملاحظی بود از حد پر دهنم در حسن صوری و در حسن صوری در روز افزونی
بود ایاز آن بشیکوی ممتاز از بعد لبتان چیر طراز آفتابی بر یکستان امید
سروی از باغ دخت جاوید جبهه شش به صبح به روزی کار او روز و ولت افزونی
ابرویش قیله صفا کشتن طاق محراب طاعت اندیشان چشم او شیر کیر آموست
صف شیران از آن گرفته سکت متلب فرق تا بقدم متواضع زشا تا بخشم
هم ادب هم حال با هم داشت آنچه بیرون ازین بود کم داشت در ادای حقوق خدمت شاه
نشتنی پای یکدگر خاطر شاه بود شقیه اش و نهال ادب فریفته اش
بشی سلطان مجپسی است چنانکه دل بخوات اسباب عیش و طرب در آن نوبه و بتربیب
و آیین نشسته در ان بزم کرده کرده چون دوری چند بگوید و شعله اثری بقیه دماغ سلطان
دست شش تافت و در عقل شوق صلیب بر خنجر عقل نقد جان در در نیار نهاده

چشم بر طلق ایاز نهاد دید زلفی که از بنا کوشش سر بزن پنهان بر دوش
بده و جگر و حلقه و حلقه بند صبا و دل بر حلقه سبلی هم گرفته تاب زده
حلقه بر روی قفا نه خواست تا بر میان مر تازی بنده از دست عشق ز تازی
رم دین از میان بر کرد شیوه کافری نرسید عصمتش بکند که تا بکشد
سایه با جهان نموده پس از آن که بکشد از کار تیغ بر کشن بقطع این زمار
خیزد زلف ایاز نهاد گفت کن ایاز نهاده قطع کن این گداز میسکن را
او نه بر باد میدهم زلفا گفت ایاز نهاده که بکشد بر لبش
گفت از تیر که بکشد رفته یک غریب شطرت سازش زلف خوش تمام
تا رسم از شب تمام کام چون ایاز زلف خوش بکشد غمی از زلف خویشین برید
چون ایاز که خروار علیهم است و ناله از روی بیاض زلف را بر روی خوش طاقانده
و عقلش برید چشمت تا یک شد و برون نزدیک کردید چون بخواه گفت
زلف بریده با جگر تا زلفش تازی بیاضان سید و کاش ایاز قیال از زلف که سرو
زلفش بکشد با جگر تا زلفش تازی بیاضان سید و کاش ایاز قیال از زلف که سرو
یک چندان در روز و چهره هر زمان شنیدش بر سر که در پیش آن شد و الا
توانست که بر بالا چون شب با آغوش نماید صبح بیدار و اندکی شد
از کاش شبانه بیدار و در ایوانش بر آمد و روز عشق و طرب بر آمد زلف بریده را گرفت
بجو تا تم پس بیکان بخت بادل خویش بر گرفت خروش که چه بد بود آنکه کردم دوش
بود خوری در از زلف ایاز روی بر تافتیم زخم دراز غمی از زلف خویش که کردم
بر خود و غم خویش که کردم صبر و خوش قفا که کاش که بجای نشت و که می خاست
روز بکشد او قرار تیا بچسپن لعل با بار تیا بر در با جلا صف بستند
منظر به بار بستند غصه را شده ناله غای که بر خویش ایشای غای

که این غصه را کاش و غصه ریخ و ناله را با دوش غصه را جوید زلف را زده
این شب زلف خوش نوره صبا عالم تر از ده سار که خوش شبانه ایم باز
غصه یک دوستی ترسی که از بریدن زلف ایاز بر دل خود افتاده بود بکشد
که عیب زلف بت از کاشین است بجای غم نشتن و خاستن است
وقت طریقه نشا طوی خوابست کاشین غل غل هم زیر کاشین غصه چون از آن غل
آتش در تمام عالم زد در جیان ناله خوش و خوش بر کشته نوش نوش
وقت شد زلف تر از خورشید ساغر خری و ماد شد دست تحت زلف و تحت افشانه
غصه را پیشین بخت نشانه داد زلف که جوهر آوردند خوشی به پاره بر کرد و نده
آن دانی که بخت بروی در خوشی نه پاره جوهر بر رفت آن غصه جوهرش در آن
عده این تازه در کوشش روزی بر وضو ساطع رسانند که زلفش بای که ای بی سرو پای
ایاز زلفش از جگر بکشد و با سحر تو با دشتی انباری بکشد مر که ایاز زلفش بای که ای بی سرو پای
این دیوانه سرگردان میکرد و در دل او دوان می شود خوانش خوش و خوشی ای که آه
خاستی هم که سکی با پا دشتا زلفش که که ایم کریم عشق بازی را ز تو کسر بیم
عشق و افلاک بکشد در عیای مست این سر بای بی سر بای که تو جان داری دلی فروخته
عشق را با جگر و خوشه ساز صفت است که بود ابری بی صبر که با در و جگر یک فن
وصل را جگر و جگر کار و بار سحر را زلف عشقی با دار شاه کفش ای مستی پیچیده
بلبل چون بر کوی میدار نشسته گفت زلف که جگر شسته من جو او او چون غل شسته
قدش او دانه دهن آن او سر و یک کویم در چکان او سر و در کشت سکی افتاده ایم
در سرو بی پایمان استادیم او خردار و زلفش منم از او باز بیکویم پستی غم از او
دولتی تر از منم که کوی کاسپ او را غل بکشد کس که چون کوی بی پای و پسته هم
کسین از کشت کس تر کوی بر تن زلف که کافد وین کای دلش و جیان خود

کوتی که در نعم دادنی قیاس از بی ادبی و دو آتش و این من که در نعم دارم
میشم او در بی و من پیش رو گوئی که در حضور افتاده است و این که بویسته و افتاده است
افراد و چون صوری برسد این وصل شد و در هر یک من می یابد و وصل شد و در هر یک
کی نیست او تو که می بود شیرینش گفت ای در پیش من دعوی انکار کردی پیش من
کر یکدیگر دروغ ای بی نوا منستی خوش را داری کوا گفت تا جایی بود و بویسته شد
مخفی ام این بویسته شد یک که در پیش تو که بویسته شد جان فشان در پیش تو که بویسته شد
در تو که بویسته شد جان فشان در تو که بویسته شد جان فشان در تو که بویسته شد
و او جان بروی جان فشان جان بدادان ز جان فشان شاد جهان بر چشم شاه آدم سپاه
سر و نیز یک تو جان فشان تو را تا خود به معنی است برو جان در آبی ناخبر کرد و زرا
در تاج چار صد و پست و دو سلطان در خراسان برود و ایاز نیز در همان ایام رسید
در حضور دست جبین رنج بردن که چون شعی و خواهم هر دو جان فشان در پیش تو که بویسته شد
دل چون نیست باقی ملایمت جنان بگذار و یکدیگر نیز نزد جویا نیست در باقی یک زود
نم دنیا خود را دوست بپسند که در دنیا خود را دوست بپسند که در دنیا خود را دوست بپسند
چیک جویم از تو هم نریزه و هم جبارا کاشته کیر دست آورده و یکدیگر کاشته کیر
چهارم سلیمان هم جبارا کاشته کیر ابوالفتح سلطان جلال الدین ملک شاه
باعت خوشی است و خوب صورت بوده در چهار صد و چهل و پنج می نه که شده و در چهار صد و شصت و
نیم مصلحت منشته بادشاهی مساعدت موافق روزگار گشته جلال سلطنت او را مهیا
و حسرت و در نه تنها می یابد آسانی موقت بقیق ربانی پیران او جبارا کاشته کیر و او جبارا کاشته کیر
ایش را کار در دست نشاندن بود و او را بر خورده ای در زمان دولتش را به شمت منصور و اعدا
سیاه مطیع و در یک شصت و بیست و چهار از انصافی مصر تاجان مالیک کو پای تخت جلالت در تصرف
و در تاج آن بلاد اندر می عدالت حکم و زمین و ملک کاشت کجندی در میدان هر او که بویسته شد

کاپ که مران تاق و در بساط ملک شطرنج شاهی تاق روی هیچ مراد نهاده که حاصل شد
بعضی از تخت جو که اصحابان بود بر کمر کشیده شده قریب پانزده فرسخ مانده بود
و از لشکر جدا مانده از دور نظرش ریختنهای مردم صحرای افتاد و صحرای غایت گری بود تنها
بر آن خیل رسید آواز داد مای از کاسی مرون آمد و به آن آفتاب در مقابل پست و چشم سلطان
کمر بر خیزد آن جوان افتاد فرقه و شیفه اوکت فرمود که ای جوان غریب شما نزد من
نمود و لحظه در سایه شاهی توان آسود آن جوان سلطان را شایسته خود را در پای کاپ انداخت
و گفت رفیق منظر چشم من شایسته کرم تا فرود که خار غایت در زیر قدم سلطان
جای به کلفت داشت بیزاقت و پدر خود را همان مطیع خود را اساق در آن محل ملازمت سلطان
قریب بی کسی که در عقب مانده بودند رسیدند و سلطان را دیدند خوش وقت و خوش حال
و جوانی هر وقت به دست در غایت حسن و جمال او بیاوردن و خدمتکاری سلطان مشغوف
و پیش بویسته کشتن و طبع کردن مشغول ملازمت را مملو و چنگ سلطان دل به او داده
و از شراب عشق است افتاده سلطان در منزل ایشان شب توقف نمود و پدر آن جوان
خدمتکاران را باقی کرد و پیشگاههای مناسک کشید از اسپان اعلی و ستران بقی و آمان و
کوهستان سفید موی و سرخ و کبود و سیاه جدا جدا سلطان پدر او را طلبید و نوازشها
بسیار کرد و در آشی سوار شدن آن جوان را اساق خاص طاعتی پادشاهانه رعایت
فرمود و پدرش را انعامات و سیور غلات و احکام و در بیخ نغانی ارزانی داشت و در
سلطان یاری نیا که از آن منزل بیرون آید هر زمان بخشش و یک کشتی در میان آمد
و شعله عشق و جانش هر زمان علم آتش و یکدیگر می افروخت از پدر آن جوان پرسید که نام
پسر تو چیست گفت نام غایت خاص یک نام داشت این زمان بنده خاص یکت مرید نام شد
فرمود که پسر تو هرگز ملازمت کرده و عرض کرد که ملازمت نکرده تا ما و در آن خود نذر کرده ام
که او را ملازم سلطان سازم نزد یک بود که از آن شاه و سلطان را جان بر آید و قصر شاهی

روز دشت خاص یک برتر چنان سلطان بود و یک لوح نیت فی نو چون سلطان میخواست
بعد از چند روز در کشت در آن محل کسی مرده است در کردن خاص یک کرده و کشت که
آنها زخم در وقت باولی بخون . بسان لاله با داغ تو فغم از جهان سپردن
و در آتش برق جهان تو فغم لیلی . علم زو از میان اهل خاکستر بخون
جان بر حال زارم شمع را می سوزد ابل . کپش سیل اشیا و جده با شعله بخون
چپنی برخ نامانست داغ عشق بی مرسم . بجز مردن فی میم و دای دیکت کون
چون سلطان در عشق آن جوان سپرد و در دوی او خاک برود خاص یک نیز در وقت او خاک
مردن کرد و دیگر روی خوشی ندید . چهره خون بر کان خاک میرفت . میان خاک خون فدا کشت
بر آید ای نیت بی سلطان جگر می . بدو میکشی در مان کرای . اگر بریزم خون هر یاری
هم اندر زیر پایش ریزد یاری . درینا زار و دیش در دم . بدو مر نادر و در خاک بر دم
بدون بود در پایش کاغذ . نان کو میرد من زنده با هم . کون آن دوت کار خاک کای
من ارام نه شرط و دست کای . جواز عالم برون رفت اگر کایت . مرای یار با عا که در دست
من و راه هم کنای کس نیست . رومن نامدم هر یک نفس نیست . چو جان با جان در آید هم شاد
در آید یاری با کاشکاشی . می گفت این که در دهنش آب آید . بخیلی با ششین بر لب آید
دانش باز و جیش در باقی . بکش و اسپین بر لب تمان بود . ز تاب سپید و دوش بر سر آید
نغمه ی بخت تا جان بر آید . زیند آتش از دمه بخونست . چنین می بود تا جان بر آید
مبین خود را در این چرخ چاک کون . کند نامدم دل که با دوا بخون . کسی کو زار در صحرای عالم
خود آب خوشش در پای عالم . پس آموکشت افتاده بکیر . جوی ناخوده خود را در چکر کیر
اگر در یک لبش در خوا . به پیداری بنیاد بر چکر کیر . شجاع ز بنیاد خود را در کشتن
چون توان از زمین بر کشتن . جودش کشت بر کشت . چه بر سر چندین چرخ
عاشقش اول چار صد و شستاد و پنج سلطان جلال الدین ملک . بجز ارق بخت و خاص یک

آن بر در خواست فی پیش شاه . شایه میگری بر دی او کنگار . کنگار بر دی او
کنگار از روی او افشاندی . نماند ای پندایش از افشاندن بود و دقت خوش ساخته
یارای آن دانشی که یک لاله از مجلس سلطان برون شدی که اگر برون رفتی عالم دیگر کشتی
کشتی یکدم از پرتش نشکندی نیز غیر از پرتش کاهی بی اختیار از انقباضی چشم از آن
بر رخسار و خرقه صاحب جمال که در جوار آن بادشاه عالی مقام بود افشا و دل از دست براد
و مان آن دختر را نیز جان حال را می شکند که پنداشت و بخت بر آن خورشید بگردانید و در
باغچه دل بکاشت . آه من خود دقت و دین کو زور باغ اید . تخم زری کاشتی که بخت با بخت
در کین فرصتی می بود نه آفران پرتش می بود و با ساحت و شش می بود نه آفران پرتش
شب چون بادشاه شاد خورده بود و زور زده آن مرده و دو کشته با شش شده و در روی
خلق بشت بر شش سلطان از خواب بیدار شد بر دایانف می چون برق خالفت که از او بر سر
درانی بشت بر شش از انجای خود بگشت و در طلب و ششانت این طرف آن طرف می
تا عاقبت بر شش می رسید . سر دهن او به دو یک بر شش . جوی دو عانی آید و در کین
جوی بود آن . کشتی بخت فدا شد در بکر . دست و عاشق و کین سلطان می
چون بود عشق که با دیر کشت آن شاه بزرگ نامور . در بیان حال آن پنا سپید
آید من کردم کای ای پستی . بکس هر کز کرد آن کبی نمای کاید کجای من او را در دست سر
او زان درگاه که از سر کیدی سرایت بر کین خردنی آید چون خاک در راه او بر دست
او زویش بر او صدم و در چاب خطای هم با بستی که او بدین حال با است کند و بخت
که عاقبت الاثر من از این شمع کمانت کند چون برین شمع مشاء که حکم خود که کانی بر
دوست کند بهر آرکند که کونسا را تا بخت بر کز اندر اعلی و زود کانی از این نیز بر
استاد انشا و فی الحال رفت و در پای آن سلطان بادشاه افتاد و در خواست که در کین
و حالت سستی مکر کرده و بخت مشیار شود پیشان خوا بخت از دستان زد و در خواست

تفاوت این اکنون چه هزاره و صد غلام تباری سیاه روی سیاه چشم و زان
بلند کردن با یک میان کشیده بال دراز روی شکریاق ماه روی
خورشید طلعت میدهم و چون آن رسول بجای زمین نشاند موصوف بود
و سلطان او را در مجلسی در پیش تو دیدم بود چنانکه مکرر میشد
و مرا و در آن است و مدتی در قراق او سپری کرده بود و چون نظرش بر او افتاد
یکی یکی کشیده او شد و بی طاقت گشت و چون سالی چنین بجز چاکری ایشانرا
و آخر آن بکلیه بر من سلطان سپانید را می شنیدم و آن در آن وقت امری نمی توان
بماند بسیار بود و در سلطان را بسیار ایشان بود و چون سلطان در پیش ایشان
گرفتار شد عاقبت الامر این قوی بشی بنای پیش سلطان آمد و بر کمرش سوار
شد و بسیار و با جمعی از خدمتاران با سلطان از کوه تریه از آب گذشتند سلطان
خلاف که در جزیره اطراف و بر این سپید مردم هجوم کردند و در پیش سلطان
جمع شدند و پیش سلطان با آن جوان مرد روزی ده می شدند و پیش سلطان
گزاره و نسبت سلطان و واقع شده بود و در من جان او را از قفسی چنان رسانیده
بر او است با بسیار کدورت او را و مار که در کوی فراموشان گذشتند یا زربهار
که در من آمد و زدن خنده زان شب توتکت کن کویتی بکرم برودن و چون او را
بگرد که سپیدی شبها می شد ضایع بدیدم خنده و آغوشش خود آن سر و پا را
بیشتر و دل بپوشای نویی اجنه که پیش در باریت پلایان شبها را
تفاشی بکرم من یا بیالت بیکدیار و بسیار که فراموشی است یا که زان این قاضا
رسیده و بپوشان کل که این را آورده است که مکرر می پرسیدی یکیش کل کل
تویی این خاک را که ز توکی آید این را و من او را داده ام که با شادان آید
چون چشیده و این چشیده و من را بوده و این است که در او ای بسوی پیش خود را

تویی هستی می بینی بنیان سلطان با آن جوان می شنیدم و آن جوان چون در
نایت چشیده و آن جوان که کرا از زبان سلطان بر او عاشق شده بوده اند و
با او مشکلی بوده و اخلاط کردل آن محبت در پیش اتفاق افتاده و آن جوان شب
در نما سلطان می بود و نیم شب که سلطان بر او سر شده و او را نیافت و نیافت
شده و در وقت شیخ عطار آن حکایت را واقع نام آورده اند و پیران هستی که هر
سبب بر پیشش نیست بجز اگر در روی او بودی و چون او را می شنیدم و آن جوان
بشی در قراق او کان؟ بر پیشش نزد تختی بود و پیشش که شایسته بود
برای خواب آرمی بستر نیکار هستی از خدمت شاه بر می خیزد فاس که آنجا
مکرر سلطان داشت و آن کرا و خوبی نزد پیشش باقی بر پیشش نمی تواند
پس در پیشش کوه از کوه جلالش با او می کشد و زمره شاه بر خود می کشد
بعد از او شد و او را که کوه بر او آمد عاشق و آن او در آمد و شب خواب او را طاعت
نمی داشت و بعد از آن که تو می کشد و با او پیشش بر پیشش بکشد و بعد از او را داشت
بماند و در آن خیمه ساکاه که هستی و اینجا بود اما با بسیار و بسیار و بسیار
هستی و آن در پیشش بر او می خواست و در پیشش خوشی بکشد و از او می خواست
که در بر کمرت من بر کشت که این را در کوه که این است و بر کوه که این را
گرفت و نگاه داری از آنجا که این کوه که این است و این خیمه و این خیمه
نماند و زمره این در در جای شوم و در این این را می توانی و آنی که در نزد آن چهل
بسی و خیمه و کوه که تو می جود و در این براد شاد می کشد و زمره است چینی نام زمره
هستی پیش سلطان چکند و نوای بسیار از آنجا که زمره ساد بود ساقی نیز بر این
قدح و دست و چشم افکند و این شاه و پیشش با او می کشد و در خانه آنکی و این شاه
هستی چون شنید این شاه بر او در پیشش و پیشش و پیشش و پیشش و پیشش

[illegible]

و چون بر سریم سلطان و در پیشگاهش ایستاد و در آن ایستاد ایامی بآن رسید
آن ایستاد اینست که در آن وقت که پیشش نمودند و در پیشگاهش فرو رفتند
یکی دولت سری ملت آراست یکی شد کار ملک عدل آراست و آن که پیشش نمودند
وزیران ما هستند نور احسان و از آن شد خانه در که در پر تو وزیران ملک سلیمان هستند
شکست از یکیت از چستی و وزیران یکین احمد راستی شد اسماعیل از کشتن قربان
و در اسماعیل این قربان بزرگوار اسماعیل هزارا کوکهاشی بود و در نهایت حسن و جمال در
نمایه عظمت و جلال که در چشمتی که در زبان کشتی بگرشته بهمان ماه عربی برج قبودن
فرنگی بدل بود و یوسف نایب حسن خدای غنچه دینی سخن کرداری باروی کلان بودی بل
خداوند حق زینب و کل شیرین و حکایت و فخر انکه و در خند و شیرین و شیرین از شیرین استانی
در سبیل لب بوستان خاما جاست شد خوی و جنگ جوی در اوایل که نمود سلطان را در ک
اختیار بود و در پیشگاهش که در آنگاه و در او از خوی او و غافل بود و چون در آن وقت
خود را نگاه داشتن شکل کشت یکی نوشت بسیار زاری و در خواست او را بطلبه و آید
بعد از الحاح بسیار آمده سلطان گفته سر در عشق بایزیم این شده خود افتخار کنیم
و بعد از آن این غزل را در خوانده فرزندش که خدا را که چون تو دل داری
نمود و من از بعد مدتی باری تو یوسفی من از خدا جان و در آنست بهما که گوید نیای داری
اگر در سن و آفتاب است و لی در سن تو اندل برست بسیار اگر چه با جایی که در
من خفیف خاکش می کشم باری بخاک من خد خواس از توین و یکین و در سن تو ای از آنای
زبان من خدای زنده و بار و هر که چون بوی است آن می گوید با جور و جانی و در سن تو
روزی یکدر زاینده و بر یاران و رفیقان خود دایم الاوقات میخواند
مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی ازین دیوانه مستی به خوبی نادانی
بهره بشناسی بخنده پارسا سازی بخنده ناخدا تری بختن ناشناسی

با بر و کشمیری بر کس نام آتشی بیالافت آبادی که کار است
من آخو و ستم جانم خود که در پای به خواهر و بکن از دگر
سکون و شرافت شاه و ستمی که در شکر خود بر می رود
بر تر بود شد که سامان سلطنتش از دست رفت و ستون ایوان عیشش که متر کلاه با کلاه
آیت بود گشت یافت نزدیک بیان رسیده بود که رسوای مردی زن شود و نکشت نایب دست
و در غرض کرد از اتفاقات حسنه که دولت عبادت از است آن جوانی که خود را می داند که از جانبش
ابری سیاه در عایت پست بر آن مردان برقی به نشید و رویی به یک پنهان و برین بگریزد
و در میان آن سوت این صلا می شنید که از بلا بریزد و در برابر پسر سلطان که بر نواز عایت
و در میان آن چنان خود را با کلاه سلطان رساند و خود را از این پسر رساند چون از خواب
بیدار شد این و فقر در دل و باری عظیم کرد خود را بی خواست نشین کرد و در اندک وقتی به شکستش
و در به مشوقی به صفت عاشقی تزلزل یافت چنان که بوی سلطان را با نام خودی در آگاه
او را به تزلزل بازی داد و در هنگام لطیفان عشق و محبت که بر شای از دست نکشید
با دشمنی که این کشور تراست آن بی توایم که تو شای کنی عاقبت در کوش و مای سینه
هر که آن پشید از خیال سپاه جدا شد به غم از غرت سپاه هر کسی یکف شای با عالم
در جهان هر که نگه این اصرار یکدیگر غم چون باز پیشتر میگردد از حکم سلطان با
جدا شد شد که تو دیوانه می زانی و ز فرد پیکانه چون سلطان رسیدی ایام
چند خندین که بر نشین یاد کام و دیو صفت قوم در حال هاید گفت پس و برید از راه جواب
نیست که که نشاء اینجی دوری اندام در از خوشی میداد مشغول تا من نشاء
بازماند و در شمول سپاه که حکم من کند ملک جهان من نکردم چنانچه یکدیگر
هر که گوید آن توایم کرد بس یک از دوری بخود یک نفس من چه خواهم کرد ملک کلان
ملکت من بود و دیدار دارد چون که این انکشته و آن کشته این عشق و برین و شوقان

ای دی جانیشی تو مرد و آن با که توان گفت آفرید آن در تاریخ مستعد
از عالم غم و قهر و بر پیر و است **کتاب ششم** مخلوق بالبر است
ما برین با ستمی از شای بود در فویش مشرب ستمند رطوبت و آینه ولی با که از کفر و انانیت
و صافی از رنگه بناد جو از عایت سیکوی که از صحت اصدار ریافت هر کس و بریده
و از بسیاری خلق صفا و کبار از و شرم مانده در عالم قهر و حلقه خود آن دایره دیر سوز و نیاز
و در طریق عشق به از صافی پاک با زنجیرات تنو الیات انوار و یار مشوق عشق و شوق
مصابحت لغات شرافات انقلاب خسار محو به کینه کشش شکسته و تناسل جوانی
عشق از دام غم زوای فرج اقوای مشوقی در جام کام عاشقی او برید از یکی هر چه دیگر به نیست
و آتش عشق از خاکش بر زمان شعله دیگری انیخت میگذشت که خیاط عشق خیاط درد
قبای و پای غم را بر بر بالای این عاشق سوخته نهفته و روانه و بر شمع رخسار
مشوق خیزد و کسی با سوخته بر دم دل دیده غرقه خون و سوز و کدازی روز افزون میکشد
سینا اش از آتش عشق در جوش و رخ دل بر سرش مهرش در غم و شوق میخواند **کتاب ششم**
در دم آتشیت عالم روز که بود سوزن بر روز از دست از کشته دم والی آن یک نفس خالی
آه که دست رفت کار دم گفت آتش و کار دم اینجی که شوق از عاقبت از این خواست
کو که سوز من باشد یا شای و بر وزن باشد از بسیاری سوز قاتل من هم غم و شوق
کل خسار میگذشت یکی دم بگفت جانک کلام در کمر سر بر این بگفت ای دم و نه
در خواهر کرد با خوابان برین یکت که من فارم ناگاه در آن میان تر قایت خیری ری
مکر سبب نام بر جگرش کار کرد و صیدش کرد و تمام جهان که فرمودی که فرج و شوق
من عشق او بجای رسیده که سر حلقه زمره فراق و سوخته نایب به شوق منی بی قبول السلام
شماران باز نموده و بلا و مصایب من به پای انجامیده بود که صبر نشین خنده رنج و غم و شوق
روا علی مرد و شوق منی ایوب علیه السلام کل از این اظهار فرموده به شوق کشی به شوق و دم

دیدیم که گریه می نمودم و در جانی می گریه می نمودم و در جانی می گریه می نمودم
یعنی بگویم که در دست شیدی و ایوب که گریه می نمودم و در جانی می گریه می نمودم
و این که گفتن و ما را فرموده شیدی و ایوب که گریه می نمودم و در جانی می گریه می نمودم
استغفر الله من این که بگویم و از این که گریه می نمودم و در جانی می گریه می نمودم
در جای نماز و در جانی می گریه می نمودم و در جانی می گریه می نمودم
باز خواست در سر کار و کم واقع میشد که شری را منظره آن شده بود که مکر از خانه بیرون
رفیع کجیفات کرده و چنان بود که شری معتقد و مستعد و متروک و محظوظ بود و طریقت
اولیاد را در مقام ثابت و بی روی و ارقیقت بوی میباشید و بود و خطی تمام یافته
این رباعی از جمله اشعار آن پادشاه است که باده و جام و بوی میداد و نیز که در باده
جاست شریعت و حقیقت باده که جام کستی بقیه بستی در شمس مقدس رضویه دانی
از عالم رفت و بقیه بستی بماند و باده و جام و بوی میداد و نیز که در باده
زاده بود در خانه بکسکه را و بقیه بستی بماند و باده و جام و بوی میداد و نیز که در باده
در جوید و شریای شاداب شده بود و باده و جام و بوی میداد و نیز که در باده
و طریق زیب و دینت سلطنت و شریای و شکام شوکت و بختیاری جان و ملک و بختیاری
کلیه اشانی از خوشبختی بگذشت و دولت و خاندان نمایان و بختیاری و بختیاری
کشید و باده و جام و بوی میداد و باده و جام و بوی میداد و باده و جام و بوی میداد
نداشتی چه خوری میباشی زکا و کوکوند و مرغ ماهی مگویم چند جدایی که خوابی
جویند و بوی خوش سازد و باده و جام و بوی میداد و باده و جام و بوی میداد
فرج میبرد و بوی خوش میبرد و باده و جام و بوی میداد و باده و جام و بوی میداد
اکثر اوقات با اهل فضل و کمال تحت اینجستی و شری و طاهر و بسیار در حال و شستی و بسم
و در پیش شانی بختی خوش خوانان و اهل سادایم الاوقات که غم از آبرو میبرد

و دینی و جوانان سر و کمر می خورند در طاعت او بسیار بود و دینی و دینی و دینی
بزیای دل و زنجانی و در ارادت بار و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی
که در جانی می گریه می نمودم و در جانی می گریه می نمودم و در جانی می گریه می نمودم
باز در ارادت و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی
بیدانت که سکون چیست و آرام کدام و صبح چیست و شام کدام و باده چنان بودی
که شری و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی
اصطراب بای رهنم و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی
آشپای شید و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی و دینی
او حد خیال غیب بر و متولی شده فرمود تا او را بکشد انداختند و چون این انشای یافت
تمام مردم در آتش چیت او کداختند و خود تیر چون شیار کشت و اعطاء اش عجب که
پیر همان و از عمر خود پیر ارکشت شود و فرمود ما پتی چند خاست حال گویند و در لوب پیر ار
قاسم کند از آن جلد مولانا طوی این دینت حضرت قاسم الانوار را بکشد و آورد و بختیاری
مقبول افتاد و آن دینت اینست دین بودم که قاسم باده شد حال که کم کشت و بختیاری
خطاب بد که آن دین مسکین میان بر خوق قاسم امروز در شهر و شمس و
فوت شده در جاده و بختیاری و بختیاری و بختیاری و بختیاری و بختیاری و بختیاری
مقبول که بر جوید و بختیاری و بختیاری و بختیاری و بختیاری و بختیاری و بختیاری
استدلالش بعد از جنت خاتم النبیین در مارچ متصد و شمس و شمس و شمس و شمس
چون سلطنت بد و منقوض کشت و بختیاری و بختیاری و بختیاری و بختیاری و بختیاری
در زمان او غایت اشاع یافت و اقامت سعادت ایشان یافت بکلی از اقصای آن پادشاه
فرج دینی و طاعات محاسبات اسطرلابی بود چون در این حکومت طاهر شمس

چون تولد شد و هم سعادتمند بهرام داشت بدش حسن نیک و ولت او علم سلطنت برافرا
از اول سلطنت تا آخر دولتش عشق که در قلمرو او بود و در فرمال او فارغ اقبال و ظل طلیعی او می
آسودند و چون می دانست که کم شدگان بودی عشق و محبت و کشتگان پیاپی زوق و بود
که کند شوق و آید و الی ام در کردن انداخته بقدم صدق نیست و خلوص طوط شماره
میدار اصلی با پی چایند و جوای می مطلوب یعنی و محبوب حقیقی اند و اوقات طلبی
از مظان که در و آثار او را می و انوار اسرار از انقاسی پشتر ملوک طوط معطوق
یارب تو شناسی که چکاه و چکاه و در رخ خوب تو کیم چکاه و یابان همان آید پس تو اند
در آینه دیدم رخ حضرت شاه میقتد بر کزنی سفوری نمی بود و دیده امید بر و بجوی
نیکش و جدا کثرتی افراد که بشنود و ادراک تنبازی دارند برین در و کفر و یابان بلا
بشلا و نه سواره است که کون از دیده و چون مساند و آخر کار جان می مساند
عشق و زیند و یابان خون ل غدن بود اولش سوز و کد و آخرش مردن بود و کزنی و
شکر و نام و دم و مصحف خاطر با شغال می کشودم دل جوی بر سر این کوی پادشاه بود و
وروز شامل شبی درین عشق از دست ساق شوق می پوچند سر خوشی رفت
دید خود را در خوابات بخان بر نه تو نشان دم بدم از جام جان سرور و فرقه سستی
چرخ از عالم سستی خود هموشی روی کشتی بیستی ریشها سینه هادی
کشت از انقوش شوق غایب مردم چشم از خوش در اضطراب شمع بزم این اسرار
شاه ملک من پری جان نام خون را دید اینچنان دفته و دست زیر پای غم شد و کشتگان
عشق خوانده بر سر من افشون دل عوق کشته میان خون دل از کمال لطیف از خلق من
و یکت از جام جان من کزنج و کج کردن کرد غم و از نا خود را ز در درم
بخت عقل صبر دل به موش شد تن کار افتاد و جان پویش شد چون کشتی بی کشت
و زینستی ندای دل دست و دید چون بر نه شوق از جام شوق دیدم از انظار با جام شوق

چون این واقعه دیدم و در عشق او بدین مرتبه رسیدم کند جوت یکبار که در کردن دل حکم
شده بود یکسخت و عشق از جوان در دل و جان من آویخت دیدم که کتاب عشق خوانالم
کند دست تمام قضا اقبال لم از با نه مهر او کشیدم آفر جام می بشود حال لم چون آتش عشق
او در کانون دل فروزان شد دست از کار و کار از دست رفت و کشور صبر ویران شد
زین پیش را بود جو یعقوب شی خاک قدم کانی یوسف مدنی بکداشت زخم جان که بر جانند
این خط از ان ش تو پیر منی امکن که چو من شیشه شیشه و زلف کشتی سر و سوادیت
هر کشت و ناله زارم دارند کین ناله در دکان خا جایت این مطلع را در آن وقت کشته
و آشفته او بوده کشته غیر تو بیا بکر دیده خواب نیست کبریا ام این را می که بر سر نیست
و چون بدین عشق مجاز بر تویی از عشق حقیقی بر لوح استعدادش یافته بود و سرشته شده و را
با قدر از ملک مرض و محبت بری اعتباری عالم مطلع شده بود و این مطلع از ان است
کسی که باخ خوب تو جانی دارد و پادشاهی عالم فراغی دارد و چون ملوک و فیاضی بر شاهان و
چو سر و فایض مصرع را عالم که در و بیات کم می نیم در بی اعتباری عالم و این را در بی
اشغاف داده و سر مصرع دیگر چنین رایج که با نه فرض بر این می نیم چون که با بیات کز این پیش
رای بیایان عدم می نیم فرموده که بر رسید کال لایح حسین این انعام داده و چون
او بدین طالع میمون فال تولد شده علم دولت پدرش از سایه با علی در خدمت دولت و اقبال
رسیده و چون بسبب دولت اقی قویا و او شده بوده در سن بیست و چهار سالگی که دو با نه
و دیت حیوه را پرده و دولت آن قوم را حرا برده و لهذا بعد از او از سلاطین ایشان کسی
قدر جندانی شده و علم دولتی بر نه افراشته در مشق و نود و شش از فراغ قوت شده و در سن
و مگر که من یک ساله شد **محمد حسن شاه** که یکم پیمت الاقران بنوی و تزاری بواجب
نقارای مردی زنده پوش خاک نشین یوانه و شنوده در تاج جهان صد و بیست و یک ساله است
ارسلان محمد بن او که پادشاهی با بیست و سیست بوده است از فرایم و نفاذ و این بر سلان

میانی میسری بود فامیری کشته سلطان جلال الدین ملک شاه نام پادشاه زاده بود
جان بهشت شجاع و ساعدت و خفا و زکا میگوید و را بخوان منی کمال بوده و گفت
کسی که پیش آن سر بر نه داشت بیکس آن خشت و آن خرد داشت کبریت آن ماه پیدا آمدن
اشبانی نوبه آمدی آن جاره از خان و مان آورده قسم از و فرخ و آشتی داشت
جانش شد زنده گفتند داشت نیم ده سایه بود آن خیر خواست تا خوردند و دیگر دیر
بی شد آن شترانه روی پادشاه آن کما کشته و در آن کجا نان برآمد نه و بهوش شد
گفت تا رفت و عقل از او شد این سخن گفت آن کشته مرغان بر سنگ نیز سر زد
بس و آن شد خون و جگر و کول جانش شترانه نو آگاه شد قصد عرش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شترانه تو ای شتر یار عشق آوردت ندی تیر شاه از غم غمت چنان در خوشی
گرفت از غم از بر جوش شد گفت بر نیز در بر آتش کینه بای پسته بر گوناوارش کینه
در زمان نشد خیل پادشاه حاکم کرد و گردان کدا پس سوی دار برودنش کشتان
بر سر او حق کشته خون چنان بی زد و در شمشیر کجا بود بی کشتن نداشت خواجه بود
چون نیز در آردش و نیز ز آتش جبر بر کرد و نیز گفت معلم دهم کرد کدا
کاتم یک جبهه باری نیز دار سال دوش آن فریختن کدا تا غدا و روی خود بر روی خاک
بس میان بیک گفت ای کدا چون بخوابد کشت شام کجا پیش آن کر جان بر نام بخیر
روی کرد آن حال آن بسته تا بینم روی او یکبار نیز جان کنم بر روی او ایثار نیز
مست از جان نه این در صورت که شدیم عاشق نیم کافر بود چون تو جانتا باری صندل
حاجت کن و اکادم برار خواست چون از حاجت طلبم تیرا آمد مگر بر جای کاه
بس نشیند و از او نهان و نیز در کردش آن درد آن فقر چون بر روی صلیب و فرم
شاقب و حسن حق و ترجمه مردم مثل نظام الملک کم بودی و پادشاه بس اند
اجتناب کنی و اعتقاد بر قول فعل داشتی و نیز در دوا کم بودی که بر من و خود بخوری حال آن

درویش را دریافت و او را در عشق صادق دید رفت پیش شاه یکبارت حال آن که کشته شد
از این و در شاه باقی گفت در میان خود جانش گفت شاه را روی از آن در دل نهاد
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد شاه جانی که آن شترانه را سرگردان از آن پادشاه
این زمان بر تو نیز در آردش پیش آن کشته خود را نشو منم خیرش با آورده
بی الت اول او باز ده رفت آن شترانه و یوسف خان تان شیند با کلامی در و حال
چون که آن شترانه ز بر آید چون قامت شد پیدار شد آن کدا را در ملک خواجه دید
که چون بر روی خاک افتاده خاک از خون و جوش کل شده عالی بر جگرش حل شده
خوشت که شده ما چهرم زان بر چو در زمان تیرم چون چنان دید آن خون شاه
آب چشم آمد آن شترانه با خواست تا نهان کند اشک کجا بر بی آمد مگر با اشک شاه
اشک چنان چنان روی کرد آن کشت حاصل بد جان و در آن کجا عاقبت شترانه خود شد و
از این طریقی کدا خواند خوش آن کدا که آه از سر نشیند بود یک کجایی ز و در شمشیر
چون کدا داشت سر از خاک راه در بر آید روی پادشاه آتش سوخته و در میان آینه
که بر جبهه سوخته از سر کجا بود آن درویش پیدایش قریبش افتاد و در آید خوشی
جان بهشت و گفت ای شتر یار چون چشم می توانی کشت زار حاجت بینش که بر زیند
این گفت و کویا که گزیند نود نود ز جان خشنید و بر جوشش و زنده بود
چون وصال بر شمشیر معلوم شد فانی مطلق شد و صد دم شد ساکنان داند و میان
تا بلای عشق با مردان هر کرد **مجلس بیستم** در و ام بی رویی بر آتش
سج حسن چون بر نه نام بر و ای در کلیه اغان با خیال بی شالی رویی بیکد زنده
و تخم باری در زمین دل می افشاند بهر یا آشوب بی بلا می افکند بی بلا می افکند
معنی نامریای چکمی ترک خون بریزی شمع از سوای فاشش رواند بر سوخته
مواز فرخ بر توش بر وانه بر سوخته در بوستان عشق آن جوان نزدیک آن سینه

که از حال غم زانکه می شود و در میان مردمان رسوا گردد چون دیوانه خود در سخن آید و در
اطراف غمهای کثرت آید و کمتر سرگردان و چیران و جاره کار خود نیندازد و بیشتر کرده ام بر روی مسیحا
خیال بر قدی نشسته ام جایی تا فرود در کج شمای شبها تا در از جوا که چون طار خود
می چسبم و گاهی چون مرغ غم سال می پندم اکنون طاق طاق شده یا ری نشینم و درم و نیت
دی جوی پتوانم من لعل پندار خود می پنداشتم و بی کون بریده و چینی من یکا ششم روزی
تو ای ناخود جام عشق بشیاری کن عوی که من خوش باشیاری پنداشتم روزی
پیش ازین خود را صاحب دل می دانستم که خود را بر صبر و تحمل شش می توانستم جلد زور شده
که برین روزم و بر شش شش می بینم و کل را دلی من که شش پنداشت تا در لوی یک شش
نیت در سلوی من چه تا سلوی یک شش اکنون من بی جود ای می مانده و کون تا درم
یا در عشق و یاری کند و جگر کون پای می درم من کشم یا خود مردان رطل در دهن کشم
عز کون تا و منف عشق و یاری کنم یا بکام خوشش یاری کنم پای کون تا باغ جویم کوی یا
چشم کون تا باغ جویم دست کون تا خاک بر سر کشم باز تر خاک و خون بر سر کشم
یا کون تا دل به در کون تا دست کون تا دست کون تا دست کون تا دست کون تا دست
این جبهه عشق و یاری کون تا از دلم بر خون و دل حاصل مانده خون دل باکی خورم چون دل مانده
پیش گفته و روی در جگر نهاد در ره او سر کجای یا نهاد در آن جبهه و جوی بی شرافت
اثری از سر کون تا خود نیافت چک نظر از این طرف و از آن طرف جوی و اندوختن کینه
خود میزد و جوی مانده و که بی که کرده رفتن یا در دل چیران مانده و زان تا بر خون باز سر گردان
کون تا بودم بر نیاید جان که نیم کیش بر نیاید جان و دل از این زمان مانده و اسپید یک نظر میزد و نیم جبهه
جبهه جوی کجایی که خود میزد و ناست حافظ بودی حیرت افشا و دریای دیده بی کنار
و در هر گوشه کشتی شش کشته حد ناز سر زمان سوخ آن دریا پیشتر میگردید و آن کشتی
شش کشته زور میگردید آن چاره در زورق توکل نیت و با و بان هر باطنی غلبه بر شش

ع

آن دریا خط خود و بر حمت بسیار سر از کشتی بر آورده و آن وادی حیرت نیندا که کشت
و را به کدم و در سیر ملوک آن راه چنان چو کشت که نمی دانند که پای کدم است که کلام
بسر چهار راه رسید جیران و سر گردان کردید و این جیران بود که از جانت عشق شسته و جی
م شمر علم پسته بر سر جمل حکم کرده و در جمل او خون بر خسار پاشا و چشمای خون زوید
بکشا در بر جبهه که راه یکجا می کشد و هر یک که جیرو و یک کشتی این راه خط جانان از فرشته
کشور جابر بر اندازان این راه و ولایت در ولایت و این راه ملکات افسوس و درم و ولایت و کلام در
بر جفا رسید و آن کذ رسک یافت یکا کیه شش دید که در دل بران شش بران شش
که بدانش عشق کس که مبتلا باشد و از در فریق و چنان گرفتار صد بله بود و ای آن چاره نداشت
آن خسته و درمند که هر چون در آن خط کمر بست و افتاب بر در دال فقر می کشد بران
شکسته شش که در روی دره آن دل نکار نیست غیر از وصال چو عام شب دران پادان
بگردید روز دیگر بر اینجا رسید و آن خوشتر را بدید و پای آن نوشت که اگر دست نه و مال
چه ساز و آن سرشته بر شش حال چون جان کس بران سر کشته نوشت که اگر صبر و تحمل
چه سازه که خود را بر کنار این دریای خوار اندازد روزی دیگر چون بر سران حرف رسید جوی
آن شسته چمن عید که دل از جان بر گیرد و ببرد عشق و زیدین بخوان خون دل خود زید
او کس حوزو که زو آغوش مردن بود در عشق کاست آئین کوی کوی جان بر
آن کست درین راه کزین غم نشیرد آن خود بر سر شش جمعی و بر شش
وین یک بر شش نهاد شش و مرد کشته ندی داشت و زور بر پهلواند افش
بستی بر افشاند و بر بر شش ملک افشاده و آن شش را بر سر نهاده بخواند
نه کسی که به دردم و دود و طبع جویید بیل نان که کم کم کفن غریب جویید
در آن وقت که میزد خاک راه را بخون دیده بر شش و بر شش که در آن راه
افشاده بود و آن امید که روزی شاید شش بارش بران افشاده شش که ما فرم جان پاسبید

ک
ت
ی

خداوند را در عالم خود را در آن روز چشم نهاده ز روی او را در چشم نهاده که در هر روز
ترا بر او خوابد و خوابی و درین شبی خودم بیکر خوش ترا با دانه شرب نوشی خوش
جوشنی بروی اوستان نشانی فراموش نشانی که کنی یاد جوئی بر سر خاکم و امان
بمان من بنشانی زانماند چادر خون من ترش کنایه زیارت کن سفید خوشی را
بین من کن که جانی تابستم بیکر رخسار است خواب بستم جو خدا صبح خوش کرد و اغان
کم و دیده ز خواب نه فرشته بمانم آن پر پر غم آنکس که از جانی بر سر کشد تو چه خبر
سختی رسید بمان عنوان بمان سنگ حالات آن فقیر را نوشته دید چون نظر پیش
آنکس دید که آن فقیر دل از جان بر کند سکی بر پیشانی خورده و میرده اندر آن زده برده
در یک شب خواب نهاده گشته چه قنات ای جفاکش افتاد بخت جراتش
رخساره وایا کردی رویت ز جاده سیاه کردی اول رخ او ز غم بر افروخت
و افروزی تا بر سوخت یک خط در آن قنات کی ماند بر جنت و جنت بر سر افشاند
کای بی گناهی که بخت با دست کای این چه بختی بر سر که بود و درشت بر دشت
سیران و چون کن گشت بر جنت و جان و صاحبان یکدیگر در آن گذر چون از حال آن دور پیش
و تو بافتد با بخت تمیز و تمیز او هم با بخت بمان سوی شتاب شد
بشد شدش تری که شاید کشیدندش تخیلی که باید جوهر روی طلی بکشد شدش
نه روز این نام داشتندش بمان جندی شادی و نازد هوایش را ز دل یکسو نهاده
کسی کو پیشتر که از غش خوش ز خاطر پیشتر که درش خوش آن پیری بیکر بر سر کشد
نوشت و تو عشق او را در حوای عدم یکشت بعد از آن که راهی و یکسوی بکشد است
بسیار بگردید و بر حال و بیکر پست شنید که جاعت صاحبان شد و تو بکشد و بکشد
پرده زبانی که فراق و طبع را خست کرد از روی زیارت دوست آمد نه جان که در حوای پستان
شودید بر بخت که ستانی قنات نه گشت قنات نه گشت از جان قنات نه گشت از جان قنات نه گشت از جان

اشقا و جان که سایه از نور از بس که بر شکال لاکون بخت لاکونیکه که در شل گشت
وین حاصل کار و بخت در عشق از جان بیک جو کو که کن و کی است عشق
محبوب و معشوق شمع آذری بر سر کرده و اشعار خوبه دارد و شمع آذری
مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی را در کسوت مجازی برافروخته و طبع بلند و بدیهه و انشا
داشته خنان که با نفاق و نفاق الاخیار و منع الاخیار شمع آذری بر سر کرده و اشعار خوبه دارد
مقدس رضویه بدین الفک یک نیز را بر سر نهاده اند اول بر از شمع صدر الدین بر سر نهاده
رواس بر سر نهاده و روایت شده تا آید شمع فرموده که روایان بسیار در آن کشته شنان سر نهاده
روایان بسیار در کلام عرب نیامده که از دی که نوح تحلیف شمع آذری بر سر نهاده و روایت شده
شده آذری بخت آن قنات که و امیر از فرموده شاعر می باشد بوده و بر آن آذری بخت
بخت شمع آذری در بر جبهه کشته که قال از سماع در تمام ذل و غاری که کشیده چنان پیش
دو نامه بود و در یک یک بیان شده که گشت و کسیرش واقع شود تمام شود و در آن کشیده
خاکم کشته و بخت راست کرده بر از طبع بلند و بدیهه و خوش وقت شده و بخت جو کشته
در آن اشعار بر جانی گشت و در عاشق شده بوده و در غنای کشته و بر سر جنون بر سر نهاده
از امل حید از آن جوان سخنان بخت بسیار نهاده بوده اند و گفته که این بر سر نهاده
و با مردم ناچسب بخت میدارد و بدخواه مردمان برید چون این حکایات حمل شمع بسیار
میکنند و بخت و بر روز در دکان کفش آذری چند نوبت بر خست سر روز در خانه
و در بر روی غیر است آن جوان بطریق مودت و قد خود را بر می فرافست و شمع هر بر می فروخته و کشته
در آینه عاشقی شمع نظاره حال مشوق خود کند بر روز آن جلوه در این میان به جزایه و در بخت
پایستاد و با شمع در کشت و کوی شد و از آمدن بطریق استیلا را بشمار نهاده و شمع در ملک و ملکیت
و بر وقت و نگاه کرد و او را از آن آگاه کرده این مطلع را بر خواند و این سخن جو کمال سید با بد سر و کشت
و در شریک بود آدم که پنهانی می آن جوان بخت و در بخت شمع آذری بر سر نهاده و در شمع آذری

کشتی که در کوه غلغلن باشد شیخ بود گفت به نام دل که مرا یخچین آزارد چون با ششم
به آن دایم بزمین شاد چون باشم آن جوان از برای استرخای خاطر شیخ بگری
خود که اشتغال بود گفت مرا شای در من که درخواست من است که هر یک که در من باشد
فرمانده مرا از آن آگاه کند و در افلاک من نباشد که مرا بسپارد و نماند
بر آن اطلاع نماند تا رسیدن آن سببی که گفت ای جوان هر چه رفتی رفتی زمانه این
سخن را بگو بگری که این نظر که مرا با تو واقع است بجز هر چیزی نمی پسند و این علامه
اندو که استخوانی که حکم نمانده بسیار حاجت جالی بوده و بر روی خاله های زیاده باشد
قل برای او گفته ای دوی خوشتر است از این طبع که در آید پسینم خدا را
شهادت بلا که سید آن ترک است بر خالی بر روی تو خوش طبعی که هر دو در من باقی باشند
کسی نیست که اوقات هیچ و قمار را در وقت که از برای ولایت باشد با حکم شهر از نظری که در
اندر خود از برای ما بر جا و بند از وصل تو که آید در باغ بقا از چشم بد حق که در خدا را
فرز نه خفیه علامه که ما را **مسلم بن عقیل** و **عبد الله بن مسعود** هر دو قلمی از برای نظام
ایند عیتره المخلص انوایی از بدو حال در دیرستان عشق ماین سوخته هم سببی بود و نا آفر
کار بجزارت و برات موقی ما در جبهه امور یاد و موشع و هم در خیانت سران و ضایع حاکمیت
و حرم در حق نبوات جانی شد و خود که بیکتاب ابر و خلق را از سنای منگری و در طریق ولایات
بماند و خود که از مبدل خاطر منشی کردی موافق آنکه من سوخته را دل بجزارت و فصل آنش
تربیت پادشاهان می رست و تمام عالم تا به بیت از برای بر تو غایت هدایت اندام نری
بر منج حقیقت من تراخت و کوب قابلیت من از حیض بد کائنات از غنچه شلال و ج و دشت
و در و در ترقی رسا پند و از حاکم کائنات بر نگه افلاک رفت بر آورد و بلباس فقر این روی نین
استعداد او را ترنم داد اما از شجر اخضر که برش اجوت و در اعترس که کشت بر این پندارت
نماز دشت و شیشین حق پان و باقی و دیده در در کشت های باده چای بکتر آیند و بدین حد است

الحمد

اجار معانی را در عهد الفاظ خود مقصود است از پسته در کسوت قلیات و با عیانت شیدا
و قضایه و مقطعات و معیانت ترکی و فارسی و مقدم فصاحت و محاسن شوق گردانید و بی شک
کجاست هر چه از اشعار آید از من آیت است سوره شوره سوره ایست از کتاب بجز آیات شیدا
و فرات الفاظ نینا است و از اجامات معانی عشق و ذوق و رعایت جان و فرات است
ملو از خواسته جواهر شور و شوق هر شاه پیش سلطان و اقلیم خروی و بر سر خورشید مانی از شاد
مجنوی درین کشتی من که در وصف کل کس که روی کل چین و صاف کل پسین
علم چون بشود جوان برافراخته ز عالم تمایلی را داشت فلک طاس بر منی جامم چه شد
زین شکل کشتان ارم شد فروغ اندم من کجاست چه حاجت بر من صافیت او را
دریای که بر جت تود را بر سلطنت بین آتش عشق افروخته شو غیور طاف و اقبال و ایزد
اقون از مطاع اقبال بر آینه استخوان این سوخته تافته بر من که مطلوب بجز شاد الیه بود
اتسائی او را از پرده غیب و بی شود در کمر جلال از سر قافان کل غار و نوره سران را دوی
شمار و فحاش خود و جنگ و دمار خالی و دروغ و دلش همواره در دام صیادی خون جگر
بوز عامه در کار کار و ران خلق غریب نیست با جوانی یک نام دست داد و غریب استی از روض
عمر شش اقامه غاری عجل از کشتانی در پای دلش کشت دشت از کار رفت و کار ز رفت
بی سوخت بر آتش جای بی ده در و در و ششای بر پیایه نبود پرده درش پرده کس
جفایان با نگر کرده در هر دو زبان در کرده خود را بر شکل دیده شویان
می بود بین طریق سیالی قانع نیال چون خیابا و فی الواقع از او اردان قفسه پیش
آمده بود طاقت شنیدن آن چکر از طبقات ارض نیست و این از ان واقع مرا
معلوم است از غایت طول و عرض نیست انقدر بعد از آنست و کوی بسیار و مقامات
مادر و پدر آن جوان و حکیمای خویش و تبار روزی در فصل مبارک آن تو جبر خانه میر شد
آدم دل از غیر کشت در فصل کل زبان مایون از اندر خویش فتنه دن بنده پیر الف تائب
ناب و اد

احای **بشده** **احیمر** **لوف**

کل پادشاه تیره بود در سایه کل جویند بود و رفت چنان که خرم دور کرد و در پیشگاه پادشاه
فرمود کل گنج را بآب از نافه پنج خواهد که گنج قلع خواهد بی تو خوش این گنج را
نرسد کل منور بود بودش غرض گنج نیای از سوخته بشناید آید با بیل است از کوه
غیاثی که شد با کوه با بیل و سیم کشتی از عشق خوش نشان جوان شده که با بیل
و فرزند که سر در رخ پیاپی رفتی چون تاز کلهای لاله از کلهای جو کلهای عقی ریز
خوار از خانه پدر در آمد و در زبان آن فقیر بر آمد از اول روز تا کند ماه کوه از بر حد شام
از برای آن ماه تمام مجلسی است همچون حال او جهان را یک جا بخت خود و یک جا از فریادی
بر کانی به بر ماه میدوخت بدل بر قمر کل خود می سوخت کجی سید و کس بر بر سرش
کجی سبیل کندش در او قانی که نجات برشان بوده و شسته فریاد بسیار
جست و کشته قاصد الامرو تیر رشت بر بست و طاق کسری عرش بکشت و دیت جیات را
بمخانی جل داد و کارهای پاک سپرد و آن روزی که در آن زمان که درین کار بخت بکشت
کل جرات کل شکر دم آرزو و احسن که بر سر آن روزی که نیست جینی و بقادر جهان
باش ازین ملک آنان هم جهان نیست درین جای جهان نیست در کشته بخت خرمیند از شت
شده بشن ازین بود ندارد قرار زوق ازین بر عشق ملای بر لب پای چنین موج زن
چیز آسایش راحت زن این سبیل قیام ازین بیدر در دراز فاکم و دنیا و بیدر
برو امر او تان شند کردی از کوه او غلام ای باد بر در تاریخ خند و شش
پیرون رفت ازین و بر پزافاقت و بر سرش پهلوی مسجد جامعیت که خود
بنا کرده در دار السلطنه سر راه **مجلس خنای و خشم**
صباح مشکوّه توقد من سدره المنتهی بر اطالعان شجره مبارکه که نالایق
الاعلیٰ پیکر احلاط پردوق و نشاط منظر العجایب لطایف
ظراف و بسط و انبساط بر داری حاجت ددی یاری و فاداری شیر مردی در زمان

بستان

از پادشاه پیرانید و ک در عراق بود در طاق و آینه پیاپی کردی و شیشه کشی کردی و سوا
پیشانی نموده پاکشی کردی و بگو که بر من بر او کرده کردی در کشت و کشتش بست
و انگشت کردی و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست
تغ ازین سوخته خون ریزی نفق از او بدیدم آسیدی در وقت شجاعت و در جمل آن محاربه
و در آن زمان پادشاه پیرانید و ک در عراق بود در طاق و آینه پیاپی کردی و شیشه کشی کردی و سوا
مقرب پادشاه پیرانید و ک در عراق بود در طاق و آینه پیاپی کردی و شیشه کشی کردی و سوا
و به و شو و خند و کشت و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست
ازین و آن کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست
چون غیور است کس ازین حال کس آگاه شود و آن قصه را که کس آگاه شود و آن قصه را که کس آگاه شود
نزدیک یار کند و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست
و حضور می نشست و او از دور می گریست روزی میرزا نویان با جمعی جوانان که از اخیان بر روی آبی زده بودند
و احسنی در آن مجلس بوده سازی می نواختند و شرابی می چویده و کشتش بست و کشتش بست و کشتش بست
و کاشی آبی سیکره کلاه در آن کوشی باب آمده و آب را شورانیده و این را از اجنه و کرا نیده شخصی از خیمه
از خیمه بیرون آمده و کشته کشته تر از آب بیرون بر سر برده بای و آن کوش را یک است کشته و دوش را
بر سرش و کس بر سرش کس در آن کوش را آورده و خور از جوی بر آورده و با صولی که در آن مجلس دایره می نواخته
خورا بر دوشش و کاشی می نواخته و دالایش را زار برده باغ و اکرام تمام او را مجلس آورده اند و با لاکه رانیده
و بطلوع بخود رسانیده میگوید در آن مجلس که آن پری سیکرانه خسار جوده در میان داشتند چون من رفتم
ایشان را و از آن وقت که بکلم دفع زبان خلق را تا نشنودند قطعه دارم و دل هوای و بوی دیگران
من در عطش از آنم یار از آن که کس در آن پیشفت مایل و پیاپی من مانده بر سر کوی ایشان در کاشی نشاند
کس در آن من بر آن دیکرت و چشم من بر آن افشای بیکری چشم طوقی و دل دلم مایل او است
تا من با چشم خایه جان من را بستاند و بکوه جاد هم مردم را چون سطره دیده سر من را او است

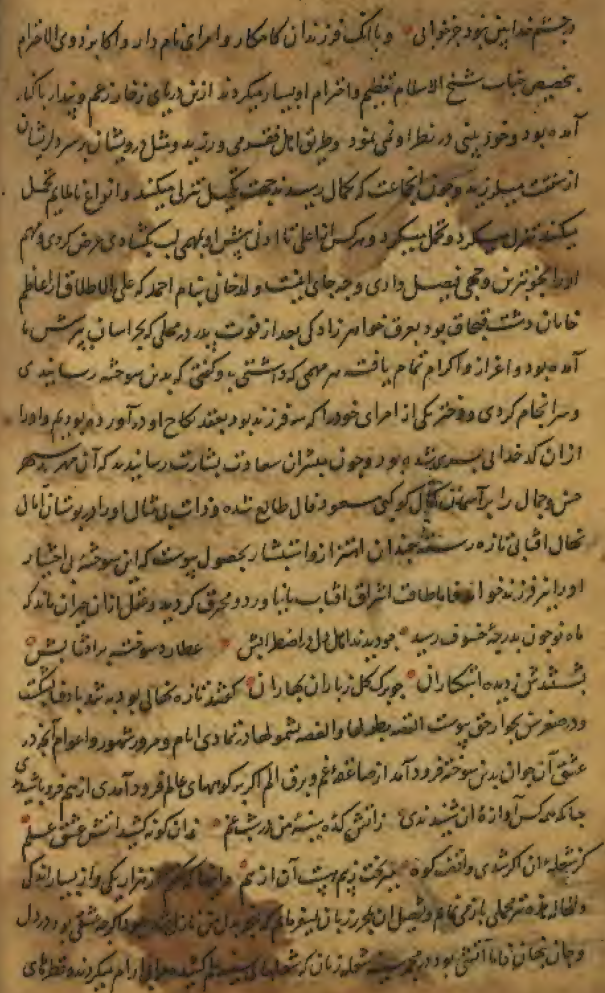
از کمال آنکه از نور خورشید و ماه و امثالهم و صورت فلکی در توانی لشکر حضرت شش تومان برده
و معانی بسیار خود را با لایزال از انشا که کوهی مان کوه تیره و دیر که کوهی دل از پهلوی تیره سبزه
و تیری فلان که تمام او بود و او را که از انشا که کوهی مان کوه تیره و دیر که کوهی دل از پهلوی تیره سبزه
خود بود و او را که از انشا که کوهی مان کوه تیره و دیر که کوهی دل از پهلوی تیره سبزه
مجلسی در پیش یکدیگر در یک دست خوراکه را در انشا که کوهی مان کوه تیره و دیر که کوهی دل از پهلوی تیره سبزه
نکته و خوراکه را با انکه طرف کد انشا که کوهی مان کوه تیره و دیر که کوهی دل از پهلوی تیره سبزه
و در میان خورشید یکدیگر در دست با انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
و در دهانه در دلاوری و اسب بر جهانیدن با انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
ان معانی که در پیشگاه خورشید و شمس که انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
بیر زمانه با انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
بر دست توان کرد که اگر دست یکدیگر از انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
اگر دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
او مانده در محراب که با سلطان و در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
تیرا پس هر شش نفر و اگر شش نفر از انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
دقتی از دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
ابداش به پیش و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
را و در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
زیر کمال که انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
در نظر من به انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
خار و در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
بر دهن از دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست

مجلس هفتم

صفه آفتاب و در آن داده از دور شده گرم از نیم سنگ پر شش و باغ رگس چار خیز شش
نفس که کرده بر خود چشم خود را زبان به لب خون ششم بر ۱ توکل پیش سبزه سبزه
که کردان شش پس را بدو شش ششم را زده راه ۲ نشانده دست بر خور شده و راه
بعد از این و بر و طاسی ۳ نیدر شش که جان پیر دعالی ۴ بخت انداختن از انشا که کوهی مان کوه تیره و دیر که کوهی دل از پهلوی تیره سبزه
نظام رخت بلی با جانش ۵ بخت آسمان از انشا که کوهی مان کوه تیره و دیر که کوهی دل از پهلوی تیره سبزه
اعلی از اب جانت با کتر و چشمی سرشته و در خور خطره بختی چون خضری باب حیوان برده
و رسته دندان چون رسته جوهر آب خورده ۶ پهلوی لعل لب ان نور فزانت
بختی حیوان شده آب جانت ۷ پیش چشم ان رشک ۸ آید ششم از سر تر کس ۹
نکته از من بر مرکب وزان ۱۰ خوراکه از یک و دیگر یک از ان ۱۱ آن خوراکه شش و ان که خوراکه شش
سرانده شش یکدیگر خوراکه ۱۲ آید روش خورشید از من سر شش عکس بدر و جلقاب شش
بنور معرفت چون بدر سینه خوراکه چشم بر سر شده انکه شش با نور عکس روشن و در دست طلعت
هر آید شش را پیش جانت کشت ۱۳ با بدنه خوراکه شش از ان ۱۴ جلقاب شش که از ان ۱۵
کشتی کشت کشت کشت ۱۶ چنان اسب لطف کشت از ان ۱۷ او را نه بین شش و شش
دخلی بود پس در مرکب از ان آنی دشت که از ان می یافت ۱۸ سبزه سبزه
ان دارد آن کار که آن بر خسته ۱۹ از طایفه کینه خوراکه ان که کشت ۲۰ الحانی چون خوراکه شش و او که
و کشتی و چنان چون اناس عیوی روح افزای و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
زیر کمال که انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
بر دهن از دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
خار و در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست
بر دهن از دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست و انکه در دست

مترقی کرد و زبان بجهت می کشد و بیکت که خدای آب و آتش و نای حضور و ناموس و درین کشت
باشی و قیادت است که طاعت بر دل مدایه عاشق خدایان که با شوق خیره و دوزخ می شود
دل در بار خدای موثر بر می گشت و با احساس پان این در می گشت
روزش و له جان تنم به کشم خاک قدش به دیده دیدم کشم کوی چشمت با کوی او را از دل
زبان می کشم دل که دیده کشم نیرم لشکر آن به اینجا بود که برون و منشا زده و پان بود
بخم آن که ندم کرم صلابت زانیکلای امارت است بر سر خدی باجه شمشیر
ستوی را فکرم کردی شیر جهانک با نیک زبانی بخودی نیلیمی این سوخته جهان شد که در روی کاوی
بشیر خدایان زده که شمع آید ارشد از پشت کاو بگذشت و چون آب در زمین شد شمع آید
خیزد و در کمان داری جهان که به تیرانوی کشودی که راه بر تیر به طغر بودی زده را
کسی که ده کمان عالی کشدی کش را بجای کشیدی جورقی تیر و بار شک را اندی
شان در سینه خدایان جهان در طغر بودی که باب از طغر شمشیر بی
وزان روی که چشم به از روی او دود باشد غلطی غیر نم با تو جانت که گشت ده
نکاحم که در این خیال که ان از خواص خود حد کس را رفیق و هم صحبت او ساخته بود که در این خیال
از مردم بی نیست محافط نماید تا خط نمود که رعایت خاطر می کرد که در خدای روی قهر می کشاد
روی رخت هرگز قدم از خانه بیرون نمی نهاد و هیچ وقت و هیچ حال از هیچ امر شایسته
در وجود نیامد و او از اول تا آخر بر فطرت اصلی بود و بدین طریق برآمد
زان قطره چشم که نیم صبحی از بارها که بعد شیشه کردی پس در رخ کل جهانهای شکل پری
خفا که در بارها که تری با تمامی ارکان دولت و ایمان حکمت بلکه باکی در صفای و پاک اهل
روزگار از خواص و عوام و فرخ و حال هر کدام تواضع و تلقی نمودی و شوق و شوق بودی
مناسب هر سر باها متواضع رشتا تا یکدا
از پیش بر کشیده بود علم و چون عالمی تمام دشت تربیت بسیار است بود و اقیاب دولت

از پیش از این بر خوانته شایسته شده بود و منقوض گردید و در یک بنیاد و غایت رسید
هرگز که دست او و شمار و شمار و حرفهای آن حسد از عطای روز است او خاک
در حج آن هرگز که شده و با لباس پند نشسته است حرفهای کشش زدی شد
هر یک دی نیم به از اولی عدل و در جنبه نرو غفلان مدافعه نزد خدای عالم و الاش و العین
و روز اول از محض توقیقات ربانی و عطیات حمد الهی مهر روانه چون شمع به این کازا
خداشن از این بر کین با نیستی کاشته این و چون شرح حال تو بر خدای برادر و غیب بود و کین
و چون دل چید کردن و پرواز در سوا می کشد و وفای نمودن فصلت اصل و عادت جلی او بود و در کین
و سرچا نور شد و بدان جهت که رنگ راق برقی بر سر حشوق گردید پیرانته و ابلان زمین است
گشت و بملطوق فرموده هر که او در شوق صادق آمدت بر سرش شوق عاشق آمدت
چون اندیشه شمشیر از علق بر کشید بر سر شده بود و ایم بر زبان میراند که بعد از تو عالم و پیش
تو بپریم میرانید در این خود خدایان سوخته را نیز دیده بود و عین او گردید
خود را به جانشینان که از این خود است خود شمشیر نمایی خود است و آینه چشم تو گردید
کنایه شکر که در تماشای خود است و با آنک صاحب عیار صرف خانه محسن و پیا علی این نظام الدین
علیه السلام و بالانوائی او را فروخته خوانده بود و بجهت مشاهده حسن طلق از این به خود شن
تعظیم و احترام او می نمود ای دیده جهانی حس می کردی صباهی عالمی حس می کردی
گردیده ز روی حس و در عالم با آنکه در این حس می کردی در کوی خوابات معانی جلوه کردی
کرسیده او بر سر هر که نیست خود را بنموده بر زبان در آن زان که کوی تو که کوی تو که کوی تو که
و چون از مطلق حسن طاهر روشنی صبح از این خود بر آینه خدایان زان که کوی تو که کوی تو که کوی تو که
عالم خواب و خیال است و بالانوائی او را فروخته خوانده بود و بجهت مشاهده حسن طلق از این به خود شن
تعظیم و احترام او می نمود ای دیده جهانی حس می کردی صباهی عالمی حس می کردی
گردیده ز روی حس و در عالم با آنکه در این حس می کردی در کوی خوابات معانی جلوه کردی
کرسیده او بر سر هر که نیست خود را بنموده بر زبان در آن زان که کوی تو که کوی تو که کوی تو که
و چون از مطلق حسن طاهر روشنی صبح از این خود بر آینه خدایان زان که کوی تو که کوی تو که کوی تو که

[illegible]

و در پیش سبزه چاکر کرده بعد از آنکه آن بری سکه اقباب مشغول شده بطرفه آن نشسته
ریش و جواب گفته و فتنه آن از دست آن چاکر کنه لاری از دست رفتم در جواب گفت تمام از دست شما
سرمه از روی لطف به آن کوچه چون آن جوان بکشتار آورده و مار از جان آن پریستانه در کاه
در آن وقت دهالت سستی کاشی بر کردن او میخاده و کاهی رویه و تیری بر کافان کشیده است
بیک ده مرغان ده سگهای بروی پیچوده و بصدع شوه کری دل او را می رود و غریز در آن
حال دست او را می گرفت در آن محل آن غزل و رباعی را گفته باز دل از دست او زبر خاکش
آه دل از دست دوش با نهمی کند از دلای که هر کس کند ترا رسته جان کو یا از تنی مای کش
بر گردنم ای دویده و دوش من تنخ بود و بیات جان و تن من از بجز خاص زمان دشمنم دوست
کو دست ترا می کشد اگر در من در آن حالت در دزدی در عالم شال بعد از اشغالی پنج سال خدمت
مصطفی راصلی الله علیه و سلم بشی بچوب دیده در دست آن حضرت کافه بود در هم چیده او را
طلبیده اند و کافه را بدو داده چون آنرا میگوید بگوید در آن کافه نوشته انطی قیبتیک
و اخلع قلبیک و انا ان واقعه شل مرغی بمسلم بطیله و در خاک و خون کرده
چون کس می جام آبگون رخ شد سگوه شمش از خون باطنش کام از بخیل ظهور
شمع شاق روشن شد از آتش در آن حال ملازمت یکی از اولیا که او را چند بار طلبیده بوده و بجهت
آن نیکو نرفته چون دیوانی سر و پا پیاده و سر با برهنه و شها از نهاده متوجه تپا پور شده
در آن راه آید انداش بسبب حالات غریبه کس پد برقی نور علی نور شده چون آن جوان از پشت
ان سر کشیده بجان و مان تیر در آورده و بی خواست سحاب شمش را بجا آورده و رفته بدو نوشته
تقاضای داده و انتقبش فرستاده بعد از سه روز که بنشای پور رسیده بوده نظرش بر آن فرس
افتاده چون بقیه آن مکتوب را بنگاره عنوان آن و فحش را با می بوده **رباعی**
غم نامه ما را جوید پی عنوان بکنده سر خواندن خمش و آن پیرا که نخواستیم که پی کده سانی
بوی بکسوخند می آید از آن اول آن مکتوب این رباعی که مکتوب و در قوم میکرد و آخرین رباعی دیگر

اشک نام وار و در آن حال اعلام می نمودند عشق کثیر زبیر و نایان و بخت که در تیار و آن
که دوستی کند روح افزاید که دشمنی که یونان آید از و طوفان نوح که تمام احوالش در تیار کشیده
و بکایدان بر صبح پوشیده و بنگام نوحه کری و کبر من از خون بکایدان بودی و انشی کینیل بر لب نوشته
و عالمی را سوخته بود و در مقام بساط آه کسری از سوزش من آتش بازده که دیده من بکافه بودی
کافه آتش من ای مردم بودی حد با جواب آتش نوح و خلیل در پیش او دیده من که بودی و فتنی از او کاف
در آن آتش منی و بخت تب خرقی دست داده بود و من منان کاسیده و دل ضعیف شده که در آتش
بسیار از سخت بدن منان بچیف کشیده که قصه عصفانی و در غصه جان که در سر پرده دل و سوزیدانی او بود
از طاهر جلد چون می رود قصه رسیده و مثل مردم دیده از تعاب زجای و برده غنی احساس سوسا می نمود
زار و زگر که سوزش شد یاردم بکشد روان این و آن کاردم از ضعف خیال کسک برش بخت
که هر طرفه در دلا و ضعف بر سر بود که که در خوابیدانست و کافه بدانت و طاعت کسک کردنی سوا
چون آتش ز کاروان داده کاه مع دو کاه بخت و چون بویان کان شده کاه بجا انداخته کاه میکش
چون شخص مرض او کسی نموانست که در غی طبع می شفت و با کرام از آن ایادی هم و کسک از طلبان بجام
سیکست طلبان خوش داشتند چون بخواهم شد کس اندر سر شریده سوادای کرادم و روز و شست و دها
بر آورده و زمان بندک در بنامیکش و در روی باز انداخته می نمود که بروی آنکه که بکوبد کبیرا از و دلم
و دایع غریب و دیکت و دیوار آن دو دارم بر تیار با دام و دیده بکسک کلیم اگر در روی بکسک کلیم کلیم از و دلم
از جوان نشان که در تن بر دهانی دراید و از زمین وانی شایع کسک کسک بر سرش نشسته آید چشم خون
بر روی او افتاد و زمان با نشاد این بخل کشاد که غم عشق در آن من زبانی مانده از خاک کشته و زین یک کانی
ایک همچون نشانم رو بکوی خویش بین چشم کشاد که کسک بر سرش مانده از این جوان من سوخته را در مقام جانت
یعنی کل بکشت و این دو مطلق مناسب کسک وقت بهر سوزش و دل و سوزده جانی مانده از برای دیدن کسک
این من خاک خدایت و انشای من در آن حال از سر خوان مانده در حجاز و بخت افشای او شقایب کسک
کرد که دفع تمام الم شد و بکسک از تیار دیدار من کسک کلیم از دم کشد ز شقایب کسک کسک نو بکباری

کرشمه کل برکت شادی • موایرینه که هر مکتب • زمره ابرواریه • بسته
بنفشه ناز زلفا که در دود • گشته بادین زلفا که در دود • صبار قع که گشته سادکان را
صلاد واده که لاشا که در دود • سخن ساقی و سرگرم در دود • بنفشه در دود و سرخ کل مست
جوانان که گشته که در دود • نریا و اگر در دود • زمشک افشان باد و طرباک
عیر آنکه گشته نازک • دماغ عالم از بوی گهای • موایر اسوخته عود قمار ی
در کشت از دود سابقان که در دود • و از یک طرف از مائری عشق خندان در دود
عاقبت کار از دودش این خرج که در دود • و از دود این که در دود • و از دود این که در دود
و سرگرمی نام نافر جام شد و در دودش مرضی عارض او گشته طارعتش تمام شد و توانی بخان و افغان
از اکثری فضل و ارفع شده از آن جمله و لانا صاحب گفته • • • میر بابای محمد و ار که ماند
چرخه در دودش بدکان • یعنی آن که لطف و خلقی کرم • شد که چرخه در دودش بدکان
دو چشم که در دودش • کشتن از این که در دودش • چیت نامی که در دودش
با و با حیات بادش • و این که در دودش • و این که در دودش
میر محمد که در دودش • و این که در دودش • و این که در دودش
شد که در دودش • و این که در دودش • و این که در دودش
و چون او حرف از بای حیات مستعار که بر او راقی و در روزگار ثبت کرده بود باطل حیات و حیات
خوبش را از مستحکات و وجه در دودش فاضل ندانست این یعنی شرفی و عیال واده شتاق از آن
عیش سرور از حساب غمها وید و کل عیال که او را فدلک کردید یکدیگر شکای یا میدی زده توان
دست نیازی را بر آورده و نفس سرور را از دودش خیمه زد و دوزبان تصدیق بجا جات زینا می شود
که در دودش از غریب عالمی • دل از یادش باد و خالی • که در دودش شمع سوخته • نیم زخم او باد و دودش
خیزش او در دودش • و از دودش شمع سوخته • و از دودش شمع سوخته • و از دودش شمع سوخته
که در دودش از غریب عالمی • و چون بار آورده و غم شکار که در دودش شمع سوخته • و از دودش شمع سوخته

که انعام سخن از آن منوم می شود • غم نادمی که در دودش شمع سوخته • تمام شده و در دودش شمع سوخته
که در دودش شمع سوخته • بر حالش شسته سوز دماش • آنچه از پریشان حال خود باز نمود
و باطلی از آن زبان می شود عنوان طوبی و دوما می بود و اندک از محنت و شست و شوی
من و آنچه در محنت عنوان اندراج یافته و در دودش اندراج پذیرفته اطمینان فوق طاقت من
و از آن فزون از حد قدرت من بنان بیان در دودش اطمینان آن چون شود که از شست و شوی
آن دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
یکدیگر جوید یکی نیاید بشمار • به زبان بود که در دودش شمع سوخته • خواندن این کتاب همان بوده و در دودش
و از دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
که این غریب دریای شتیاقی متوجه در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
همایون رسیده و به دیدار پرتو را و مشرف گردیده و بعد از جنگ چکه آن جوان بحضرت
و در آن موضع بیمار شده و در اندک وقتی از نامموری این که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
هم از آن دیار • بن که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
من جام جم و لی و بوشتم میج • شمع طعم و لی و بوشتم میج • در بر طرب طرب و جام تمام
ز غار از تر و شستن ز انجام نماید • یک دست که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
مجلس ششم • در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
بلا و محبتون پیاپیهای ابتلا می آتش شوق و محبت و پروانه شمع محفل در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
از او آن روزگار جسی و غفوان شباب و همسری با طوبی فاضل طوبی و همسری با طوبی
مما آنکه ز باب دل غم پرور او • شد جوید دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
خیمه سوخته غم بود چری بر او • در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
آب و آتش و پیوسته فاضل و خیران دمان کشاکش بوده • در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته
افتاد و سوخته غم آتش آن که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته • که در دودش شمع سوخته

در روی سینه که تیره بود کون بلات مهر خطه را شمع دیگر بر می افروخت و از آنکه بکسر خسته
دودی که برشته دماغ بر می آمد را بنوعی دیگر میسخت انشی که سوز سینه را ماته و در بوی این
سوز سینه اشغال یافت بود اگر چه چشم میسخت مرا خشک ساختی و در آن زینجهای آب خیر انشی زدی
و خاکبستی در آب انداختی آب دیده از سر گذشتی و خان و مادر دانی ز بروز بر گشتی و بجا
دیده اگر نه آبی بر انش زدی و اطفا ی آن کردی شعله آن دود از دل بر آوردی
خشک ارشدی انش را از دل از گدازگی کار من از آب دیده بوی مشکلی و بر چشم نویدی کردی و من آب
چون شمع سوختی و آتش دل کسی با جگر که در تن خاکستر خود انشی دیگر جهان و درین یک کاه
راه زنی دیگر در قصد جان بوده **بسته زشتی دیگران و نکلان بسته شام بوده عان حاصل**
کس را به کان که در سخا غایب می بسته خود را نش دیگر دل من کاه و یکاه و شام و کجگاه عشق
خان بر انداختم بر راه و کوشش بر او از می بود و ششام نجات آن را جگر و اسحاق
نجات آن فایده می نمود در آخر کار بر قی از وادی ایمن بد خشید و بوی از جانب من شام
رسید **بوی که در کجگاه یعقوب آمدی** کردی نه را پاره بیکار ریختن **دی سیم آن سر و صورتی**
و امر و بعد از بار یکدشت **ای دیده میا که انش اف دین** وای سینه بسوز گام از سر ملک
و مقدمه این قیقه جان بود که این سوخته طاری داشت که در فراق و بعد از آن که در خراسان
رایت سلطنت بر افراشت اسخا طر و سلک بندکان صادق العقیده یافته بود و جاده
قیوم و صراط مستقیم عبودیت را بندهم صدق و اخلاص چون سلوک داشته خدمت بسیار
کرده بود اقباب الثابت بر تافت و او را از بخت حافیه محمود چها نفر شده بود
فرزند کلا شش بنام بابا که کوکلا شش کی از فرزندان او دقایبیتی داشت در حسن صورتی و
که فهم دور پس اگر از کد نسل ماریج که در کوشه از کنگه ایوان سر جای او خوانده دید و قتل بود
اندر شش اگر از بر مان سلی حاج ساز و نفره از شرف و شرف و دلالت شهنشاهی او خوانده
بلی و صد نه از آن مده فشد بدین و نه را آتوب دلبسته بر واریه دند انهای چون نور



بدینست تو می چشم دولت و اقبال برادران خود را شسته بود بعد از فوت او ان صاحب را بر برادرش
از زنی داشتیم و ایشان از عطایای الوصایع که شتم و بعد از آن تا بزه الام شداید غم زده ان مرتبه
شغال یافت که باب دیده اسکار نسکین ان توان داد و نشد و نواب الم زید ان مشابره شرح
سرساخت که بر من و موسی ای اصطبار تدبیر ان توان نمود و چون ازین سرخه فانی و این باخته
جسمانی سرور شد و حب و جیت او در عمارت و دوس مندر سلطان در محلی که بیان بای است و خنده خوا
مفلوک گشت و بیکم یکم باشام که **بوی ان زلفه داشت و ششام** چون قابلیت ان داشت که ششام را جگر
مستود از جانب حضرت مصطفوی نماید انما فاعلمد موی از کبوی حضرت که بدین سوخته بر شمع کشی
آورد و بود در محلی اوت روی او موضعی بند کرده از بارهای جان سپردن و دمه را و الیه بعد و المستحق
مرد و خانم این حدیث قدسی برت قدوسی نزلت از انات بر آید انقطع علقه انش شمس قد چاره
و علم شمع بر الناس و ولا صلح بر عوال **بوی که در کجگاه یعقوب آمدی** کردی نه را پاره بیکار ریختن **دی سیم آن سر و صورتی**
و امر و بعد از بار یکدشت **ای دیده میا که انش اف دین** وای سینه بسوز گام از سر ملک
و مقدمه این قیقه جان بود که این سوخته طاری داشت که در فراق و بعد از آن که در خراسان
رایت سلطنت بر افراشت اسخا طر و سلک بندکان صادق العقیده یافته بود و جاده
قیوم و صراط مستقیم عبودیت را بندهم صدق و اخلاص چون سلوک داشته خدمت بسیار
کرده بود اقباب الثابت بر تافت و او را از بخت حافیه محمود چها نفر شده بود
فرزند کلا شش بنام بابا که کوکلا شش کی از فرزندان او دقایبیتی داشت در حسن صورتی و
که فهم دور پس اگر از کد نسل ماریج که در کوشه از کنگه ایوان سر جای او خوانده دید و قتل بود
اندر شش اگر از بر مان سلی حاج ساز و نفره از شرف و شرف و دلالت شهنشاهی او خوانده
بلی و صد نه از آن مده فشد بدین و نه را آتوب دلبسته بر واریه دند انهای چون نور



در تاریخ جبهه شاد و ک...

